





بسم الله الرحمن الرحيم

ما بین شماره کان غمناک  
 زین حقه سیر و مهره خاک  
 تین حقه و مهره و آجانه  
 سر کیه عسری کاشانه  
 وین طرفه که بر لب افرواز  
 مهره زینت حقه کلان  
 خرد و العیال نسوخته  
 نه فاقم و کاه قند آینه  
 وقت که وقت در برید  
 ریایب عدم زور و دریا  
 وقت که این چهار حال  
 میهند محفه مه و سا  
 وقت که مرغانی بخشم  
 ام نعلین بکینند و هم  
 کرده این فطرتک کردو  
 کیتی آنف سبک کردو  
 از صبح زدن باشد افلاک  
 در رقص نگیرد حاصل ملک  
 بکنده شود زینت این کوز  
 سنجاب شب و خواصل روز  
 بیکر شود اجمات جوارن  
 بسته جسم و فسر دود  
 در دیده ابلق چهارده تاز  
 از ناخن روید استخوان

که درین نودبان کنی چاسبی  
که نواز است که کنی از ندرای  
هم عایشی شکری بهار را  
در کنین توانی کمان شیطانی  
و قهر شهبان بس نیای  
نوحه ز تو شد عذار عالم  
یروش بر لبش نهام و در  
هر ماه به یک را بکاسی  
پنجه مده بر بردهستان  
آزادیش نایج هر کس است  
چو دست سبک سران نکرده  
از دین است فقط خاک  
از آنکه ز بخت نیره روز است  
از بار هر کس که در اخت  
نیل را از تو فرج است

که بر سر کویان بی پای  
که تیر زوی و دور سر لای  
هم شاهد مجلس کبار را  
چون طاق مفرس سیاه  
زی نکه لولیان کسری  
و از هر مده قانی از تو شد دم  
چو دتور فیض استقامت  
خلعت تو دمی و در است  
یاد داده خوشی با نینان  
و فرایش کنج هر خسرت  
خسرت پروری که زان نکرده  
ز اینده در وجود هر پاک  
از راده خاک خاک دور است  
از قبایل خاکش اندر اندر است  
بامهره لعل که در دل حسرت



نیمت خسر و در دل سکه	علی رجه شمرده است و سکه
فقط است که زردی خون جگر	مردان با فعل و زردی خون
کز لعل و زردت بر و بالاش	کل زلف و دار فغانهاش
چون زرد و درم بکند اندر	دل را بشکند و در زرد
چون کب طایب در کلمه شد	و کبیه ای که زرد فریاد شد
زرنده شمر نه زرد خدایش	آنرا که بزود قوت را پیش
زرد و در و آوری بر آرد	زرنخت از بر سر آرد
زردن کبر بذر و زرنخت است	زرد و اول نام در قامت است
خاک بجا دلباک سرود	زرنخت خبر آتش فیه
خبر آتش بسته کی کشاید	آن بسته دل که بسته آید
با بر رخ تو کشاید و بر خور	تا هست دل تو بسته زرد
زرقنقا طیس آن وقت	تا ز لای حشر پس خوش
از مقنا طیس باز رفته	چون خوش آن کی گستی
یک راه برین دو روی	زرنخت و دوروی

ازاد میان حفاظ برخواست	اینگر عدالت که بیدار است
هم جنس نماند و رسنا هم	انصاف نهان شد و وفا هم
ایکس امانت از میان رفت	آثار سرد است از جهان رفت
دجال هرگز و مهدی بی	بیدار است بر آستان دینی
در جام جهان حای مار خشت	بر زر که در دست عالم ریخت
خاص از بی جان خاصگان	در تربت ظلم کا سمان راحت
باری که محمد نواز لطفال	این هم بگر چشم ابدال
الحمد خوانان لوح تقدیر	وین طفلان من شام و کبر
طفلی که خلیفه کتاب است	ز انجلیک نشانه خطاب است
نکزیر دازین مخاطب پاک	ناتوانی را خط خاک

فصل در خطاب با خدا

جان داری غلت بهاران	ای مهربان روزه داران
وی ز غم آتشین جهان را	ای کعبه زده در کسمان را
بر وانه نفرت آریبده	بخت مشرب روان دریده
مستوری نمده از رعنا	در سیم تود رقاب خفرا

شکله تو عالم سبجی  
از فیض تو در دو کاهواره  
سشش مانوی سر کرده است  
زکی طرب اهل عالم از است  
که کی شبان و روی روز  
دارد روز تو روی رو میان  
و با چه روم را از تو رنگ  
کو درک و شش و تراست  
از رفیع تو در این ولایت  
زرباشه ناکند کینج  
که ز خفشان چو شلخ عرعر  
که کو تو غم زداری با شیشه  
چون شان عسل نای از بر  
از هر طرفی که کند راس  
باشی بر وجه اسم ساز

نارنج حقیقه تر سبجی  
و هندوی طفل شیرخواره  
عالم تو دیده هفت و هفت  
حمد سر زکیان خم از است  
هر دو ز تو نشسته اند فیروز  
بیرد ز تو جعد زکیان ناب  
آینه رنگ را ز تو رنگ  
بر لوح زبر جعد لاجد از زر  
این هفته صحیفه برده است  
ب داری و آن ده ریغی  
که در بر قاف محو چشم عشر  
که از آن جان کرار بر است  
کوه از نظر تو رو غشی سر  
اندازه از ظرف قاج  
هر فارغوب زبیر است

بشکن بت اگر هوای دینیت  
خاقانی را بخت هم هستی  
او راست طریق نیست شکستن  
آن شش سر که مطلق خوانند  
ز در نظرش آبی گذر کرد

ای نیک امیر این که سر با  
ای دایه مهربان هر خوس  
صاحب صدری ولیک خودی  
آن نور که چرخ باره  
این شیشه و زنگنه است  
شردار و درم در کشتی  
نه هم نفس کشایم  
پرخیزم از وی دل از غم  
هر حلقه درم پس

کان بت که شکسته اند  
دیده از راست بت پر  
از آرد و آردی کس است  
چیز نیست سر از داند اند  
کو در رخ آینه نظر کرد

وی از نو گذارش صورت  
مغشوقه را بیکان هر کس  
وصف تعالی هر شب جای  
از دیده من در بیج داری  
این سینه غل و شمشیر است  
من در کوه و در کوه غلکات  
نه خوش سخن سخن زوایم  
بدراس با برسی لب از دم  
مانده از دست کوپ هر کس

کویا خوش و بدش و بدش و بدش  
 تف دیدم و در چشم تک خورده  
 بس رود خلق جاودا و دایم  
 حقا که منم و حلقه بر دور  
 این حلقه را بشن اسم روز  
 بس چون بجهد شود علی الحال  
 کرد و آن که قبای شب زده  
 تو که چه درفش هانمائی  
 بر روزن من نمائی از خشم  
 میل تو بر روزنم هر آنست  
 در روزن آنکس فروزی  
 چون ترکس کور شمع دید  
 ز کینج تو خاتم زرد آن یافت  
 زرد برین سفره آن نهاده  
 صد کانه جو مایه ای آید  
 چنان و جواد و بی سرو پای  
 قد العلی محمد مصمم کرده  
 ان شاء برای را یکا سب  
 از هم شده حلقه حلقه دور  
 در خلق نمی شود که سوز  
 در بای نبات النفس خلخال  
 برشته جانمن کرده زود  
 روزی نکسی که کشتی  
 نه در دل من ز غم فرقه چشم  
 در روزنم آخر از دایم  
 کرد زان شب یافت بد  
 میری و کله و در دست دیده  
 کو خاتم بس خاک را بشکست  
 تو سفره زیر سر کشتاده است  
 کند ز نو دشتی ترازو

امروز نصیب ناکان رست  
شد مردمی از زنا عالم  
حالات فلک نمودند ایوب  
نی نی است است هر چه نشستم

بیت لاله فلک خسان رست  
از عالم همه ز روشتنا هم  
خویشید بخت کشت منویش  
رله اوس رست هر چه فرستم

ای عین حیات عالم عین  
شاختت بخت من معنی  
از بی زاکر کهر شناخته  
این باز در بران عسل رست  
بند داشته ام که اوست حاضر  
نگار که هر چه بد بستانم  
من هیچ هم هیچ معیار  
از گفت خودم بحالت افرو  
مل بر سر عذر جان فشان رست  
بده سرم که جای آن هست

ای قوت عین و قوه العین  
عجم کن از عریب سعم  
ز اعمی مطلب کهر شناخته  
کو نیز هم افساب نام رست  
زالن کرده لم این عتاب  
که مردم تا ملک نذر نم  
از هیچ کس از هیچ اراد  
رخ و خوبی سر در سوا اندود  
جان از بی خورده در میان رست  
بیش نوبه بای و دست رست

صبح شفیق این کنا هم	صبح سوی تو خوراهم
صبح اینه وار راست کوی	صبح از مر صدق تازه رویت
کردار صفحات سینم بر کمر	خند از نقاب صبح بدیر
روحی همه خشکیان نباشی	مهری تو هر نفس کن نباشی
قدر تو جو قدر عشق نام است	فیض تو جو فیض عقل عام است
که گاه سپاه پوش از رانی	از عدل خلق بهر پای
نزدیکی و دوری از مشت	بالای این از لطافت
بر سوره اختصاص این	مالیک بهر از عشره زین
در بحر کفی محبت جاسی	زین صدفی جواهر افزای
تاری زرداری مصطفی	هر چند رویی ز نازکای
مر حلقه درج مصطفی	صبح زنی از حبه بهار
چون حلقه درج از ان حمید است	صبر از پی در عشره کزیده است
نه صرخ ز خلیفه است کشته	در دامن درج ان مظهر
بیک حلقه در وجه کم مظهر	دینی بهر از حلقه سوزان

از آنکه دست بر او داشت  
همین که داشت قدر آدم  
در دست رضای آن مظهر  
ترتیب جمال آن مقدس  
بر ملک نفاست شای او  
تا احمد ملک در این سر است  
در دار الملک سرور آن  
نزل دلش از سر بری قدرت  
نقد غاسیه دوز عالم بال  
به ناسیه است صرخه جفر  
از آنکه قسم کاشنر جمده  
نیز که این آستانه او  
در شب که نمود صبح شد در آن  
در صحن نفاستانه دارد  
کردن و در هر آستانه او

خاص از بی قصه مصطفیان  
تا ناف جمال از دست بل کم  
ز دست از دست خلدانور  
گوئی آن کلمه از دست طمس  
در اینست جهان دایره او  
در ملکش و در غنم فرخ است  
خطبه لیدی بنام او دلان  
پیش درش از برای خدمت  
از نیت کسور افلاک  
چار از کاشنر نهاده بر  
نهاده اش از دیم خالک لاله  
کوبه شده کوس خالک  
خاص از بی کوس کوب او  
وز نقد رضا خزانه دارد  
فردوس نیم خزانه او



خیمه زده شرح در خیالش  
همه بانو رست واکم سخن  
بگرفته چهران و نفقش  
ز نامه رقیب این مملکت  
این عالم دوان کهن عظیم  
دنباله دور زده کاخ و کوچ  
از اوجیات عشق خود دره  
خانو نانی که دل کاسمند  
نکرده بسج باب جلیباب  
بیجاست مجاز آن مکاری  
آن طایفه زلبست افکانه  
مختار که محو فطرت آید  
ز این فصله که کمر آید  
خاقانی اگر نیست و گریه  
جمله فریب شد بر آتش

جبل الله المتین طریقه  
نحیرستان خیمه  
بس کرده بوقف شرح و نقش  
توفیق زده که صبح ذالک  
صد عالم نو نهاده رایش  
در راه محمدی کلوخ است  
راستی ازین کلوخ کرده  
چون از خشن ازل در آیند  
از سوت بند و فرشتگان  
نابوده نمونه هر کسری  
مختار عرب بشناس خاص  
کوی هر دم و شر و زلف آید  
خاقانی عقد عبرت حسرت  
از زلفه طالع دوست قرب  
فرمان کرده بر استناسی

این جهان حرکت می‌کند  
 بس پیش کا بکنیدش  
 هر کسوی خان مصطفی یافت  
 چون عید تقار رسید باچار  
 از دست سکان جهان  
 قربانش کند و رهی یافت  
 از هر پیش و رهی یافت  
 قربانش کند مختار  
 کرد در سکان دوزخ کزاد

ایلم که بد از ضرب عالم  
 زین بوم کشف و بام منجوس  
 درینده و سکه زخم پرورد  
 در دست جهان دور وید مایند  
 با صوره شش سری بروتم  
 زریا که رود جلوس کانی  
 من عیب کنم بهایارم  
 از هر پیشان در با لا  
 از پی محکی محک ندارم  
 بالافعی هفت سیر درونم  
 از او زد و در جو برشانی  
 زان غره منسو که بانگ دایم  
 نه طوف کرد ز من نه هرگز  
 از پی محکی محک ندارم

طغی هوای زرنا رخ  
 دیوب درین درمیا  
 دیدم که زار روی مبارکت  
 بباد شدیم در این ترزو  
 باد از جگر اصل خشک برید  
 پس با که بوزن همبرایم  
 جرب زده ام ز طارحاک  
 پنج است بصفی ترارود  
 از زر که خرج باز دارم  
 فصل در خطاب به سلطان  
 ای دایره کرد نقطه برور  
 ای شاه دهمزه دین جهانرا  
 از دولت تیر یافت فر  
 شاه کمال است مطلق  
 فرین ب خانه دین کوی

مسخت کوکبه نمی سخ  
 میگرد محمد زده و ز با نه  
 کوکبه دشمن غلافه شد در دست  
 من ز منبوی و باور زلزل کو  
 از من بغبار جرب تر بود  
 که باد سنگ کمتر را بم  
 تا صبح بمن با خسر کار  
 یا بنده کتاب زند سازد  
 تا من چه زار کردم کانم  
 فصل در خطاب به سلطان  
 ای بخت و وی ترا زوی زر  
 سلطان یک و چه کماز  
 شش ساعت را از دست  
 دارنده صد هزار سندوق  
 ماه اجری خود ز بهلول

مالا بسجای از غولان تن  
 دلال آهری بیط نامست  
 بت اگر کان و کان کلین  
 مع اشترختی قدم ملک  
 بز از زره خوان ز نهادی  
 دزد خاک و مید سرفا تر  
 نفع از تو راست المون است  
 نوروز ز نار و سب زین  
 قارور مشک طیب آفاق  
 کردی نظر و شکست از ناب  
 برمان تو رده عسوی و لار  
 ایند بر کوه شین روی  
 کلایه لاله اسم تو دادی  
 بانست چنین باغ خشان  
 سر ز تو شد مبارزانه

زیر تو عروس از غولان  
 عالی نقطه محیط درمت  
 نور و با بر باغ و باغ زین  
 سروان کد زری بخشم خون  
 ملک ساه خدای خلق و ملک  
 یعنی به با تیره و کوه خست  
 مید لک ملک بلند و سس  
 ملک از تو دفاع مشکین  
 نعم نظری مسافر طاق  
 قاروره اکلیله بر آب  
 دارد الشعب رفیق و لار  
 از برک بخت و یلی موی  
 خال بهشت ز رخ نهادی  
 از طره سرو جود ریحان  
 هم سره مای و هم سناخ

در مجلس تو سحاب اعتر  
به مهره شنید خوشش با  
نیوفرو تو دیده بکشت  
شبها هم غسل از آن برادر  
او محرم تو تو کوبه او  
محرم که شنید مغلف در  
هر چه از ورق نبات برشت  
هم صورت طهور نفی صورت  
بیل بدعای تنبخت خضر  
قمری ز تو بارسی زیان گشت  
شد فاخته از تو بارسی  
مشارکتی تو مطرب بن گشت  
در وصف هوای امار خوش گشت

جلاب و در نقیب عثم  
نشره کونسی بر عطرین آت  
از یک نظرش جبار اقام  
تا روز نماز تو کد را ر  
او ساکن تو تو در یک پر  
یا کعبه که دید ناقه رفت  
نیوفرو را عاشق گشت  
بستان ز تو محشر الطیور گشت  
خاک ترغام و لاشش انگیز  
طوطی زو کار نامه خوان گشت  
صوفیه نای و باجر اجمعی  
هندوی جم به بر زدن گشت  
خاقانی را اند منطلق الطیر

از من این باب که آفتاب تمام زعفران  
خاقانی را تو ای همه روز

کاشت طلبه بان رازی  
خسک و ری نه بس از  
چو با نظری نو گشت گشت  
سر و ابرو گشت ز ما  
ای بدر شمع بر تن  
دور و زشت لعلی که روز  
آن روز که در نقاب بپوشی  
خسته ماتم خسته ارسان  
خوارنده از طرف پوکی  
من زانست زار و بوم غمناک  
دورم دل و دو غم رسیده  
از کرده روزگار ریسم  
بسی که تن و دلم زانده  
چون چاه خزینه دارم برآش  
زیر زخم پیر و اعجمی سار

کاشت تو از وی نازی  
کف بر آرزو کل بدست از  
نه نه او بر تن گشت  
از تو گشت تا بخانه  
کاهی بدر بجه که بردان  
ستاده چاه سوی زردوز  
اشک زار است ماضی  
من بسه دار ظلم نه و لعل  
کان مولد است سقط الارواح  
دل در پیرم و دیده نمک  
دور در روح و دوش بند  
من بانو کله کنم تو با من  
فرین جاست و لایق کو  
چون که شنیده را گشت  
بشنو گشت هر گشت

کافور که مرا معبر و دودان  
صحرای سحرگرفته پریشان  
از شط و مال بحر و دلدن  
ان کسریه بجای ماندم  
دیدم بمنال آستان  
خاکین سپهر نو یا خشن  
هر روز و عید و دیارین  
مریض کنایه آستان  
جو رستار از دوزخ نهاده  
بر خاک زش هر جر آن کل  
کلهای است روی آستان  
آستان و دست نخل ازاد  
از بارش ترک و یکی  
رضوان کده چنین بروند  
غولان کین کشای و خون

بر اندر شهر بند شهر و لای  
رلاست غرم رلاست شهر  
جسم لوان مقصد جان  
زلی سوی سبدر رود ران  
هر هفت ولایت کهنان  
شکس بیکلم با بخش  
هر سال چهار نو بهارین  
شکر زار دوقلستان  
هندستان از است خربت  
بر انگش هر کران بکل  
پلهای هفت است بطلان  
بی جرمه لبر و نطفه باد  
اما هر خار باش خاین  
مانده بکف ربای حسد  
غوغای و رور و خور

مقصود و حجاب کا وار سنے  
روزگد سرسره چیل کردہ  
حیلت کرنا قصان قادر  
برہم روان دلیل کشنہ  
خوش خندہ وز ہر باش مالکی  
ناخنہ ملی فسرہ لی آب  
چرخ چشم و جو بکر مایہ چشم  
جاسوس و سس ہمیشہ یک  
زبان ہمہ سالکان شنید

دیدنہ و جملہ دیدہ بانی  
مہمان کدہ ماسپیل کردہ  
نہمت کرنا صمدان قاہر  
بس راہ نعل خطیل کشنہ  
صحا کدہ بان و از دما کام  
چرخ خایہ مرغ کوز و زرشاب  
لا بل کہ چو کز دشتی چشم  
بکست دہزار تندیہ یک  
چون آب تر و چو کشتی ابر

مفتاح الہیاتی و محاسن و درستی

صباغانش بلا دیری وار  
تغویز و انش سامریاوش  
خمار انش نبات انکیر  
طبّاخانش کشیدہ خنجر  
فضا انش کلور بر خلق

بر جہرہ نشان میل دیدار  
دود و فہن و صدر بان چو زرش  
شطان سار و ملائکہ  
ہم خوان مسیح و آدمی خور  
کلموہ کمان ز جوں ہر خلق



<p>             حاکم لقیان رشوة خواره              بوجمل دل و ببلدل دیدار              و از طامشان و از شمشیر              دیدش یکی فضیل محکم              صد ذیل روان به فضیلتش           </p>	<p>             بوالانش سر ارم کاره              خطاطانش خیس و مکار              بگذشتیم ازین نماند کیشان              بهر ارم آن بلاد مغظم              صد مصرب بهر دوشش           </p>
---	--

<p>             باکو ستا فضیل کے درت              ایجا ست سنجکی بہتان              فرمود فضیل در اندیشش              بحر عدل از دوفت کم بود              دوشش ز سر شک خندہ خوشتر              ترینت آدم لوزنم او              تجدید و ضوکت بدو هم              محتاج ز کاجب همه سازش              باغایت ررقی نہا           </p>	<p>             انتم کہ عروق نیل کے دشت              گفتہ ایم خاص سلطان              بچسب خصانت سبش              الحق باضافت جہان رود              سرش ز خیال دوستکش              خوش کہت عیب از دم او              و ز خاک جو سر بر لور آدم              دریای محیطش کارش              در حجب و اخفی کشادش           </p>
--	--

مانده کنده است برنگ	هسته جوگن ناست از رنگ
بچون عرق دماغ افغی	حجرون کم از اسک چشم اعجمی
از مرتبه هم عثمان عشقا	مرغابی او امانی سیما
دارود سیاه و بارید دم	چشمش بنوایی نغمه محرم
اصداقت بجای کوش مایی	بر هر خط شرط او که خواهی
مایی خوار او مسیح و ضولان	نشت افکن ماهش سیدان
دندان فکند مایه نیش	هر خط باصل از میانش
هر دندان را سبک بر پاک	زان دندان بر گرفته افلاک
زان دندان کرد و سیاه باد	مهر حق از رنگد لارد
افکند بدست سخره کران	من باشد راه ناکر زران
زان نیل و فضل عبده کریم	رفتم بنیاد غوطه خوردم
نه از الله حولند جان عیب	آن مشرب صاف را یعنی
یک کوزه صد هزار جانور	موی خضر در آن شناور

بسیار از این اشعار در کتابخانه و در دست  
 انهم آن چرا که جان صحرای شکارگاه سلطان

چون نقطه فائده که قاف	با صفح او بچشم و صاف
چون حلقه خیزم بر سر حرف	کردن به برشش بو بگریز
پیدا شده صد هزار کرد و	از خیمه در آن قضا بی شکون
میدان که وصید کاه کاه	زبان که و قریب کاه دران
در یک ز هزار آستان پیش	بر در که ارواح آستان پیش
العبد بنشین بر سر خاک	در یک به سه بو سه خط خاک
فرمانش دوال بر کشیده	از کاه زمین در رسیده
بر سر خلک حیاضه تنک	پس ساخته زان دوال خود
بالا نی راه هست اوست	کان مرکب اگر چه عرش نیرو
چون در شب تیره شعده نور	می یافت سرای برده از دور
نزدیک نماید ارضه دوست	در شب تیره هر چه نور است
بس دور و یک غایبان	ز نزدیک و یک طالبان
نزدیک ولی رسیده ولی	چون آتش طور سوی سو

حلقه زده خاصه  
 برگرد سرای برده خاص

حاصل همه در سیرای پرده  
 از رسته جان بطاق کرد  
 سرنگان وستان گرفته  
 از مرقعه زن جهان گرفته

صفت ششامه ای

صفهای مبارزان مرتب  
 هر کوب صد هزار کوب  
 تیغ از حاکمان پاک عنصر  
 بر تیغ منبت بار بصر  
 برداشته از جهاد اصغر  
 پس ساخته زین جهاد کبر  
 بنموده محرکانش امیغ  
 تیغ خوربان زبانی از تیغ  
 یکسره و صد هزار تیر  
 یکسره و صد هزار تیر  
 مغفور خضر نهاده بر سر  
 شمشیر جو جان گرفته در  
 مه مرکب و قشری شمایل  
 مرج سلب رطل حایل  
 جلد یل آتش بر خشم آهن  
 صد بشد کند چشم آهن  
 بر گوشه دامن بقا نشان  
 در بینه طباب خیمه نشان  
 بر خیمه زغبان طباشش  
 فلک فلک و مه اقباش  
 استاد مری هفت حشاش  
 شاکر غلام خاص ایشان

شاکر غلام خاص ایشان

نمان دیدم هر خسرو را بات	لی کو رکنان که مناجات
صافی هم و در دغوار هر یک	سزمت و خرد ببول هر یک
بروانه کشش سحر گاه	دیوانه خانه را دد رگاه
شش پنج زبان دلاو بزه	اما نه نقش یک شهره
از باب هفت کشیدو	دوزخ مد و جبر و در کشیدو
چشم نه بدیده در کشاده	کونین بی کرو نه سادو
چرخک زمانه فارغ الذرات	از بیت و چهار و ز ساقا
از مهر سران هفت برده	دل چند تاریخ سر د کرده
وز رحم سپهر سپیده او	چهر چو قمری آنکه خور د
زلزل حوض که از بر وی حسنه	و مدت باب روی بسته
نادیده زمانه را انباشته	دارده ز برش بر آستینه
بر عالم مترک لرد و شاه	بر خواننده بر آت من اسند
من پیش چنین سران کردن	کشته متمکن و مسکین
سر بر سر خاکبایی شان بست	چون خاک به بوی جبر و غم
بهر دشان هم از دوا خوش	که ببلده دارد که سپید

بر سفره خاص شاه بهر باب  
 که نامه بر من لقب فیا ده  
 در چون خزان قوری نموده  
 و از نگاه چو مشکبوت و گوهر  
 از بزرگ و نولدوران لعل  
 دل درخت بارگاه میدارست  
 من پس مفریان درگاه  
 ای خاکبان سخن شمار است  
 و مر و ز خراسان شه شما آید  
 از چنگ مال و لاضر بدم  
 باز سر بایکاد امکا  
 سیکتم و کس شفق من نه  
 من بر سرای شجر کر دلن  
 و نای و نایق بای مردی  
 چشم بار که دم

ده کاس به دست همچو دلب  
 صد بر چو کبوتران کشته  
 ده پای کبوتران کشته  
 در بان و در شمشیران بهر  
 در با سحر نبود لیکن  
 امید قبول شاه میدارست  
 لکشت زبان که الله الله  
 غولف احم از شما توان محمد  
 در حضرت سه سخن میرسد  
 در بارگاه شرف بریدم  
 در یابم دست پس سزایان  
 در راه طلب رفیق من نه  
 مانده به پای بای مردان  
 می آیدم افتاب زردی  
 بر خوله بندرک بازار خوردم

بازن خان دو جارم افتاد	کان خواجہ برہ کذارم افتاد
فصل در شرح زمانہ محمد و ح	خواجہ جمال الدین مونس
صدری متفرد از خلد یق	عدش بزبان ملک یق
از نقطہ کل کہ شد مسلم	چون نقطہ بردستہ بود عالم
برده بخلاف رسم وعادہ	سجادہ و برای آن سجادہ
لہ ظل ظیل او بر برار	ظلمات تلاشت است انوار
بشدت ملک ز جمع انش	صد آصف بخیا عیال
چو دست کلیم بای کلکوش	بارون وزیر کشتم باروش
جعفر کرم و نظام بخشش	بل بردور کاب در بخشش
بیاد آب رکاب او گرفته	خبرش جو جهان فرو گرفته
میشش بر دروازہ شرو	جہو ز بہان مہ از جم دور
چون مرکب او فراتر کند	پی من زمین این نذر بر کند
در حق سبیل خا	عکس نور زادہ ہم
مالشرف قدرک ای ملکند	مال شرح صدرک ای بخت
ای عدل تو خزر بادشاه	اول رسم از خط

ای نور تو سایه بان ایام  
آهنگس توشت باغ فکر  
ای سرکه از تو عقد جانرا  
ای فروز در جهان فروت  
معروف بعد از فضل جاوید  
عشق لعل رسته در تو  
زان تحفه اول از ضرب طرف  
بر صد خاکیان مدام  
ناده فلک هیچ دوران  
آن روز که شاه خلعه فرمود  
گلک تو باده ملک هست  
دور است بعد از در دوران  
لولا تو احوال منبش  
این زال اعتسم که فرزند  
بند بعد از این زال

وی سبایت در بخش ایام  
وی ریش تو جار صوفی قطرت  
بل واست عقد آن چهارزا  
چون فرصه نور در آخر حوت  
چون فضل ریح و قرص حمزه  
امیر امر کار بسته بر تو  
دین بخت از خراولین حرف  
در ملک توئی امام معصوم  
چو در دست تو زبردست سلطان  
خلعت همه خاص خلعت بود  
عدلتو بر اب ظلم شست  
عزالت تو چون قمار سلطان  
اواماد سرفراز منبش  
از فرزندان بافروزان  
میراث حواریان ملک لائل





انی وجهت وجهی اعلا ز	بست کرده بروی قفسه ران
اکفنده بدوزخ و باطل	نمک ز آتیده صحرای عالم
و آن دوزخ من است	پیش نه لطف برگزیده
در وادی عشق کعب دل	بساخته از نی منازل
فرزند بیکر کرده فریاد	واخر برای قرب بردان
زان ناحیه چهره بیرون فداوی	کعبه بفرق خون فت دی
نان شیرین بودا بهانور	گفتم که در آن دیار برشور
جایش تجل دل بدست	آن خطه بدست قضا است
بالاش مظهرهای انش	برامش آبهای ناخوش
دوزخ زبر و تحسین کردیش	از صفت جبرخ و دست کش
آن سهر که دوزخ است بار	عاقل چکند سواد جفر اشل

زان آب و آبی قسط فرمود	مجموعه سفر عراق فرمود
نمکنده بهشت دیدم	چون راه عراق در کشیدم
از کف اقام رسیده شهر دیده	ندم و غم ندیده

می بوییم تا جوار درگاه	می بوی قیول حضرت شاه
بروزنه خوش کنی نام	آواره دهد بارگاه
کمان یار که از مغرب زرد	دلاره همه چون منی نزار
کز به ز حد شاست برتر	نگر ز دشمن از چو منی منکار
جانی که نکلن هنر نام	ایم جلوه واهی جو موم باید
کمان نقش کنای کر بران	خامنه ز موم راست بپاش
هر حصه که لعل در میان است	از کرم میس با سبانه است

کفتا نو نوز نا نای	بر کردن در این مقام
خند از من و من سخن فرو	خو فبده راه خوش بوط
پیشی چهل خود سنایت	لا اعلیٰ عین روشنائیت
لافت جگر شکاف شیر	بنجی است کهور دسیر
لا فی که ز لومم به بران	دایک انار لای شیت ملان
خود بین چه بوی برک فای	کافر خلی شوی جو طاقور
عوطی که نهند شش استیش	عافل شود از ناز انداز

خود کم کند از خوصر شنائی      باید نرفتن سخن بر سر ای

باید که در سخن از حقیقت بگوید      باید که در سخن از حقیقت بگوید

تا به ما نماند بر است      اما از سخن حقیقت که بر است

اول نرفتن شنائی بر است      کمتر در سخن حقیقت که بر است

آن خلع که فضل او بخار د      هر قدر می قد پیش نداد

این نثر که عقل او بجان د      هر چه صلا قدر او نداد

صغری بود شاه جامع از علم      طفل بود شاه بالغ از حلم

نابوده با طشاه بهر اس      با گم کن و بارگاه به اس

حجاب نمود کرد درگاه      تو باز ظلت نمود ز باه

یدی در پنج راه هفت      اگر گم کن از دای خفته

حجاب زبان برید ز نهار      این لاف مزین زبان بهار

طفایه بر معلمان باش      چمن طفلان مهر بر زبان باش

خاصه که زبان سبک زبده است      در حسن زبان از آن فکده است

بیا بوند نذر مانده خنده      درگاه نشسته و شک کرده

زبان کشیده در کار      زین تیغ کشیده بر نگه کار

این تفت و لایقوت دین	بی غایله که شوق تو رخ جو بهین
در دوزخ تن زبان از است	مفتاح شدت بی زبانیت
ماهی بنگلک میقیم ران گشت	کا دل که بزودی زبان گشت
ماراز در خلد رانده ران است	کان میده و زبانیش در دانت
بگذر ام ازین قدم که هست	در بند زبان بگوشتی هست
زین بای بسیج خاکش کن باز	هم مولد فوسلی است قمر باز
در مکتب علم بختی بر کبر	هم غش خرب راز بر کبر
تا کی عجبی بدن همه روز	بنت بی عربت انداز
خامی سویی زار و لوم کن رلی	چون بختی سویی سویی عراقی

آخر هم مغری در از کر دم	حاصل چه بر دم چو باز کر دم
آخر بر دم کم از ره آورد	خاصه که دیار خط برود
بر رسید مجاوران کویم	کز خواجیه چه باقی چه گویم
شاید که بر دم برات سحر مان	از خواجیه بذر که صد و چهار
بر چشم خرد نقاب بندم	بس خل بر افتاد من

رو به دلان آید از خانانی او دادن خاتم خانانی از اسرار

نست از ره کدیه بای برگیر	این خاتم من نقد بندر
روز یکین خاتم مانست	این خاتم ز فردین که مالکست
چون خاص نکشت خاتم من	چون خاتم چشم تو اندین
کان من ازین نکین جاود	اگر کوهر جام دید چشمشید
مندس جلالین از دست امیر	از خول بره و موم جلگاه
نسای مهین برو منشت	ترباق بهین درو منشت
این مهر بر خشم دیو ریمین	میر است بجم است مانده من
کشهر ز خط یافت مندش	دین خاتم کن ذخیره خویش
چون یانستی از چنان تنم	بر خیزد ز خیره را کن کس
بم هفت زین بدین نکین	تو توانی یکی زمین دانست
این مهر شناس شره هوش	وقف ابدت بر تو مغوش
بر کوشه او بر غم اغیار	لا یواست ولا یسلع نکار
ز بیم کن را جانکار کنی	نه قدر را رسی نه قدر دانی

راجت بودن خانانی شروان و غیر اینها را در این احوال

چون خاتم تست سلفتم هم	افز جوین سبج خاتم
رندم حلاوت بر وجود	که هم شگفت شکر جودش
رجعت کردم جو سعادت	از خدمت اقبال نود
بر یافتن از علق را جمع	چون گشتم مستقیم طالع
دور لکن شد و سواد در فلان	باز از عدم از صد که همان
حلب بودن نروان شاه حاتم را در مسخ خاقانی	بودی همه کس ز خاتم من
افسون تب و طلم داد	ای مهربان شهر شهید
خاقان بذکر را حیرت	چون در هدفا صدی فرستاد
تهدید عذاب بدیدم داد	کفتا که رضای من ترا به
جشنید منم مرا نکلیں به	در دست تو ان نکلیں نشاید
خوف خاتم اینی ارباب	مهر که دجوه راست مهر است
محبوس عدم مدار بغیر است	با خاتم جمیع عشق باز
چون خاتم از سر و ساری	نیاید بر من و علم
در اضرالات هر چه معنی	عنوان محسوس و حس بر
دست محبت و کار و راه	

جواب دادن خاقانی به پسرش

کفتم که با عدل بیدرت	این ظلم بوجه باب است
شاهان بظلم عدل تویند	از شاه عدل بازگویند
عدل را نه مینماید مودلی	این کنید الگو نمودی
در خاک نه آب عدل خوردی	کل نهند آتش کمریدی
عدلی که در دوازدهمستان	دعوت طبع و نفع میان
از عدل کشده شد بکلدار	خون رک کل بشیر ظاهر
در عدل بایزده اند پوست	این طشت بلند و خلیه است

خود کردن پسر شاه در طلب خانم

گفتند بمل پاش جوئی	شهرت بهاد هم چه کوی
لغتم و فست چند فرستم	خورشید کل حکو نه گوئی
بندرم اگر بهافروستی	در خوف هم که میافروستی
نه که نهاده می در اندشت	پسند ماه کرد می بست
در بای پس که خضر دیدی	را اندشت که من جلید
نه که ناظم را و دوست	چرخ به تو لقب نهادی



خورشید فلک سود بودی	کین خاتم کاشن قطب بودی
باز آمدی بقبوب ادبی	ارضعقل و دین و دین بودی
که داشتی نهفته جود غیب	دعوت عمامه و دین و دین بودی
کاهش ز هم دین مردم	در کین قنای کردی مردم
غیر حراست و دفاع	بسیار از این خاتم
مادام که این تلبسه نو ز	میداشتند ز خوشن و دور
سدر خردم شکست می یافت	یا جوج خیال دست می یافت
دیو عالم بجای می برد	غول هم رسم ز راه می برد
حصر صم بدر طغان مهر خواند	آرم سوی نالین مهر را ند
این گفتی صد متران جوی	ولکن گفتی مدح خسروان کوی
من مادره بدین نظر من بای	نه پیش رو نه باز پس عالی
که بودی از میانر با نی	بر حوالن خاکی خاکی
کاهی جو کوزن وقت هست	افعی خواری زمان هست
که پیش در کوزن ساری	چون افعی کشه خاک خواری
که پیش بساط خیز معیوب	چون زرشاد رد لک

دقت صبح چند نام  
بدرفته و باز داده جو عالم  
بمست که جام از طرب ساز  
بستاند بر تنی و در باز  
مردم اگر شکسته کرد  
زین زده و قبول رسته کرد  
نام توان جام جسم نمودن  
غارت لب کل جام بودن

در مکتب محال با حق از عقل کامل

افترشی از ره خیر  
رفتیم بر لایت تفکر  
عقل را زد و کس من نفرد  
بسی شد بدکان و ضمیر بر  
من آمد داد برید و قاصد  
هن ایام او دلیل وفا بد  
بلدست بدوش او نهاد  
دست بوضای کرم داده  
می ماند و می شدیم بدوش  
افز جو بود دست و بازی  
دست بوضای کرم داده  
بش کرد بر بسیل یارید  
دست بوضای کرم داده

فکر که نام هیچ روح

بسل گردیدت جاکی زود  
هر محرابی کاب تیره را بود  
افت طبق چنان حلاوت  
کز طبق اسما ضیا یافت

من چشمم واکان دم از دور  
دیدم نغزات صبح صادق  
دیدم که سپیده بفلک ما  
شد طغیان فلک دم صبح  
بربانک حروس و کوسن کاه  
من غرایب خوش کسره  
از صبح آن یمن رسیده

برای صبح دیدم از دور  
چون که دلت ناز واه عاشق  
این خیمه ناز به لکش  
شد حلقه ماه خاتم صبح  
شد خرقه بلع صبح کاه  
باش از دل صبح کرده  
کادم به بل صبح دیده

سعادت با نامم خاگاه از دست خورشید

چون بزم صبح برتر آمد  
بگذاره فرض و کرد مجلس  
نهادد بکعبه و کشیده  
گشته ز من مشرقی سر  
بر خاک کنند آمد جسم  
صدره رخسار در گرفته  
اند برش از بر فضایل

خفای کسی از درم آمد  
دست حرام و دست خدا  
بجاده جلد برآوریده  
دندان باره اسکندر  
بلیق و نماز کرده هم  
یکسر سر نفس بر گرفته  
هر جا رتب شده جمایل

آمده ز روی عالم الغیب  
فضل اسد و طراز خامه  
در دست نصیحتی سیر کانی  
بای او فرار از غیب ز کرده  
مرد ذکر اسد نندران راه  
خوشبختی چون مشک جوی از علم  
ان شست و روی از غلغله  
دشمنه بر اثر عکس دلجوی  
چون نسق سب جامه مادام  
میرفت ز ترنس برایش  
می یافت حیات جاودانه  
چو دید مرا چو شکفت  
را دیوف از خطای  
آورد ز رخسار بد  
ویدم ز هلاک نفس شکوه

7  
باز انکس خضره و حبیب  
نور اسد ریشتم عامه  
رکوه بر از آلب زنده کانی  
در حضرت مای باز کرده  
و از رسید زلفت سواد  
بر مغر جو جو دهنی از علم  
چیل برف تنیده کرد در شک  
بر نشاند دست از منم  
از داخته پوست باجودام  
بزرگسها سفت باش  
ظاوسان و غزلخانه  
دوشیزه چو شمع نکلست  
از نیم هلاکش آفتاب  
کان نیم هلال کرد کویا  
بر صورت کشتن شاه

در منحنی تو فقد کردن و عطفه نبینم نهتر حضرت علیه السلام  
 نزدیک من از سر ارادت      نیست بعبادت بی جفا  
 ناله ای این تن تو لایق دید      مجروحی روح ناتوان ویر  
 دست کرم نهاد بر سر      لولائش بجواند از بر  
 در دسرس من سر زبانش      بردار دم دیر در شانش  
 لطفش چو کلاب بر زبانه      کافور هند عارضش در  
 تا در دسرم جویند ار دهر      بنشانند از آن کلاب کاور  
 اخلاق حدیث خوش گویش      بودند فو که حواری سنس  
 لقاح من این و کلش کران      زین دوشده جان من صفای  
 بودین دل من رغبت بخی      دیوار شکسته زیر آتش گنج  
 او کرد بهترین اشاره      دیوار شکسته را عماره  
 در محبت بخی من علی اکبر      صد مرتبه طاعت من و من در کل  
 هر حرص مرا که طفل و من دید      چمن غنچه گل کلوش سرور  
 هر گشت از من که دریافت      همچو ورق شکوفه بن کاف  
 او که یغی و سیم سما      بی پرده نموده عسمد

من طاق چمن و کرب سر  
 میگردم با خود آن بد را  
 هم، نصف عقل دادم آواز  
 جستم و حاکم آن روزم  
 چمن پیش آن خطر دید  
 گفت این تراز کجا افتاده است  
 اکتفم بوقاق در شمشیر  
 رند کس که کرم پناه گزین  
 گفتا بشنگان میفرد  
 پس نام دیگر از کف داد  
 گفت این سوی دست <sup>حیدر</sup>  
 گرفت این دو مهر و الل است  
 و چون دلم بلفظ میرفت  
 در مرج مهر حضرت علی السلام بر سبیل مخاطب و مکالمه  
 ای پسر ساوان والد  
 بر خاک نهاده پیش او دور  
 نانشین از جبهه سازم او را  
 کان خاتم خواصه بشکست  
 رسیدم و پیش او گفتم  
 حیران شد و تیر تیر در دید  
 این معجز هم مرا که داده است  
 با خواصه بدرک خود درو  
 این خاتم حرز راه من است  
 شرف چمن و دهر چنان  
 برخاتم من مزید نهان  
 و از اسوی دست رخت بگذار  
 قوه دوشته حب و راست  
 جامم بزبان شکر میگفت  
 و ای خادم خانقاه بالا

دای خاندن کوه و کوه صفت	ای حافظ بحر و بحر حکمت
که ماران مجلس طرد	در دستک تو طفل مزدور
دادی سپهران راه قنات	با شعله نور بسته زلفات
بنگاه خیانت چه منزل است	بر کوه قاف محل است
آخر عرض تو بین معصیت	رنجیده شدن ز اسب حبست
مقصود خیر ایمی جاودانست	کفایت عرض من آن جهان است
در کسب باجه آید از تو	ما صاحب عرض کنیده از تو
از تو چه قراضه قرض تمام	صدیخ رولان فرین را هم
از صاع سپهران زکواه بخزند	مردان که مجاهدان را بزند
آزردان از را بذر نهند	سران سخن بر عرض بپردازند
از ازادی دو صورت اول	آریا دانه را نه ای افضل
بودم ز خواص خولان اطلال	من در پیش برای زلفه خاص
در زراویه لای کوه لبنان	در دعوت انس هفت
انس هفت شد بدی و شمع	از دولت یان نشسته جمعی
قرب اصد و خیال رسید	آن نشاند خاص شمع مفرد

نریاک دمان و زهر لاش	بخسته جگر آن و قوام و نشان
خالی ز خیال ناس و نمان	مسکرم لقیان و مشک آنفان
وز شور و شراره چشتمه	از پاسب و سپاس خلقی پسته
برسته و بسته در که راز	برسته و بسته ز زجه از
صد حج بجای از راز کرده	صد عرب بروم از کرده
سیاه و شامه دل تن	دو نای نزار خست و دامن
برین خشن هزار سیخی	طوبی نغان ز ناک بنجی
همون جامه رده هزار بخش	هر خوش که نزدیک بخش
دیار چهار داک و نشان	شش داک عیار یک نشان
تب زره بکوه در فکندره	ایسمه جو کوه در زنده
بحر ازی شاه سجاده بر سر	درو جدر بخ موج زن تر
جول زلع کر سه چار کس	اندز قفص و جوده کس
هر صبح دعا با ناله آینه	بجول کس شکم ای و بیه
دیک معده بکاسه سر	نواده بخار فضله آدر
اما همه روزه دایر جاوید	طامخ محققان جو خوشید



خود دی بر خلق و جان خود زنده	چون حورشید آسمان بر نده
انگاه نزد که خود و غدا یافت	بی چون آتش که هر کجا یافت
زلفش زلفه تو شعر می	زبان طایفه شب روی چو می
زلفش زلفه تو شعر می	کانش بکرده دراهی بزود
و آن از سر حال بر می بلند	این از ره وجد جان می با
و آن حشر سحر بحال میزد	این از زرق جهر رخ چاک میزد
مجر و کنان مرغ ماه	یکد بسماع شعوب از آده
انداخته طلیحان بقوال	من چاک زده عمامه و حال
گفتند بعرضه کاه شروان	گفتم که کجاست این سخن دان
مهرت کز خانه دانش و آرد	خاتما می لغف خود آتش خود
غیبی هست ابر عالم خصل	گفتند کججمع کین چنین کس
جه شناسد عالم خشن	انرا که چنین بود حدش
ولی خضر بر تو و اعراس	ای لطف ازل تو حافظ کس
ترد تو لبیدم از ره دو	من هر رضای جمیع از آن خود

جگر کرم ذره طبع دینا  
 از کرم کرم فدا  
 هر که که بکرم بر آید  
 چون نرزد به عارضش  
 چون نرزد وی به شمشیر  
 چون کرم ای بحرف باشد  
 چون کرم طمع از آن بود  
 چون نرودت و رفت کردن  
 از هر جهان سر نهی خبر  
 به نرود و به هر که رفته  
 دی ماه فاست بند بند  
 دم بخته قدم شکست جهان  
 کاند و دی سباع و سار  
 کاشان دولت تو را مان  
 می سار رسیده ناخجانه

بر است و بی بریدنی  
 بر از بلند رگشاید  
 منداکنده زمان او سر آمد  
 زین چار بر چهار گرس  
 بر داز به بر کمان خند  
 اینک بسوی گشت مالی  
 تیر تو خطا جو تیر نمرو  
 بر نیز طمع هست خون  
 از نکه این مجوز ندر بر  
 در بر و مجوز چون نشی  
 چون بیل و نخل کوشه  
 چون بیل و نخل دیزستان  
 بیل کنک و نخل بکار  
 خلوه که خاص تو کرمان  
 میکن ز طکر شرابخانه

از آتش دل آتش برافروز  
 چون بر کسی آتش چنین گرم  
 بس فقد کند بفرش تو  
 بر بندد این قدر که بزرگ  
 آنکه که سر غرقه که بالا است  
 یکصد برین سبیل می باشد  
 نازی مه ظلم در گذشتن  
 ناضل ربع جان رسیدن  
 کاهاکه دل بهار دارند  
 که غم تر عالم و دوان  
 که شب ماین بود و سوس  
 و خط جبهه شوی خوش است  
 که رخسار چالاک  
 آنکه بقل کار دارند  
 این سال بقا بدرند

شهرات پرو بر میسوز  
 خورشید فسرده آید اینم  
 تا کم نه دانتش تو  
 این خار در بجه که مدون است  
 از حجره دست چپ کنی را  
 تخمی برین صدق می باشد  
 خورشید مراد بارگشتن  
 بر کلین عمر کل و میدان  
 دی ماه بدین صفت گذارند  
 دوانی کو سست برکت کرد  
 این باطل کو سست برکت کرد  
 این خط و طلس باشد ایام  
 می بخری براید از خاک  
 می بخیر از جفا دانند  
 و این پس ز جفا می مانند

بی بیسه طبع بی نیازیه  
دزد و دزدگیر کلاه هر کس  
و از آنکه کلاه بی کلاه است  
و از آنکه کلاه بستر جا هست  
یکی ز سحر و جود غیر  
خاک بی هفت جاییه مانند  
انها که مردلات و لوات  
دیده اند بیدار مبین شان  
بر جای پیمبران نشسته  
بیرنگان نور گرفته  
بیسر و زبان چو بار بیه  
چون مرغ کنده بر ویل دوم  
در دولت و دین جویم و کوی  
ای شاه طعنه کن در دل  
چو ناله نطق در بند

میدز کلاه سر فرزند  
این بی کلاهی کلاه ترس  
بر هر دو جهان نشانی  
فردا بش کلاه بی کلاه است  
چند از آن خیر کید و لایه  
بر انتقام سلاطین ما چند  
با دجسته و در روستا  
صد بر که سر که در خون شان  
ناموس پیراهن کشته  
اوقات نصیب گرفته  
یک چشم و دو روح و کلاه  
چون بوم بزرگ سر و کلاه  
بیسر و بانی زشت و محسوس  
طبع از یک جوینا یک  
از مدحت بومالی چند

مردی که در حسن ماسینه  
مران زمانه را نهشته ن  
مردی که در خرم اراج  
نفت آنگه در این سرای مجی  
امروز بقضای دهران  
هر کوه و صفاکان مهر داشت  
مزدوری و دلاهر کار  
هر کس که حرف غنکوش  
هر کوی جامه ناکان با  
باند به برکان عالم  
هر کس که به نرل طمع راند  
جز چون مشک فاس شناس  
نان زیره نفع خاشا خند  
چون سبک دهر کس حاش  
این باطلان نه اهل کارند

چون کوی منال به منال  
کافور و موی عاریت دل  
از یک سره نیک و بدان کوی  
چون سلطان بود و دیو مردور  
چون خرد و راست و دیو سلطان  
از آنش دو رخ آفرید  
خرد و دل و سفره را دور دبار  
سلطانش اوقاس اسبوش  
غالی شد و جرح کم ز کم  
چون جرح خاکان کرم  
در مرغ و عطای خلق دو مانده  
کاقل دق و اید اضراماس  
کف کف دیک ناکان خند  
زال چون دهر کس کوی  
سک مار و نرایی سنگ

طوق دم شک زنج سحر  
 از خدمت ناخلای جویان  
 چون شیر نقرس و دم  
 از خاک بخش کن بزم  
 آن کوش نه گشت چارگان  
 بر حافظه می سپار کانی  
 بر حین که شمار فوق جان است  
 فردا میره تار می باش  
 نگر زرد از جنین نبات  
 کوی انکله کنه تو لب  
 سر زده جوان و حامل و بکر  
 بلیک نشان بحدی درش  
 از ره کران دیو بهر اس  
 جان روی نای این عروان  
 کایم بدان که یکبار است

به دان زنها و مختصر شان  
 در راه دشت و آسان  
 بر سپهر روی فرو دای  
 انک آب مهر و قلم  
 اکنون دل و سمع با گردان  
 از شمشیر کوش هر زمان  
 کین و کلمه زار کان رست  
 از دزد و جن می باش  
 کما خا که میان دهن دبارت  
 بر بی شاه نهاسی  
 این و خور و شان برده فکر  
 ننگ بلدان و خور کوش  
 کاهن عروس خورشید  
 پیش از عشق با برسان  
 رفته در موافق است

در سایه این گونک مشین  
مقرب برنگ بوی ايام  
بر در صلاح حرت زینا  
جانب شب و روز در غایت  
طفله نوک از سر دوری  
وای آنکه در خاک نین  
زان این ز صد آن مقیم شد  
نخواب بر روز حق رسیدن  
کانه که درین سیه سپید  
یک هفته شد روز و عالم  
این روز نه روز غل و غدا  
چون مویک زنکیان کم ازج  
این رقبه بست نگویند  
چون کرد دم بود ظهارم  
نایچی و ناری از سر دست

همراهی این نهنگ مکرین  
کله غنچه و غاله شام  
کله غنچه و غاله زبان  
لین زنی و ان سفید دلت  
ترساندت بدو و دلتی  
زین و در صد سیه سفید  
کافله باج عمر خواند  
زین نقش سیه سپید  
که کرم و نذر کرم سپید  
این هفت هزار سالی  
فرزانه کش و بکانه بوند  
کوناه و سیاه و تنج بر ج  
دین جنر بلبله و ملکون  
ملک نگرینی شد از شرم  
بر چهره من نقاب بسته

بنیق جو کذاشت نهفتان  
 فرمان ز سفر جهان از رفتن  
 قطره ز سفر شود مگر هر  
 خاصه سفری که بر روی است  
 از حق نظر رضا زمین است  
 بکار قدر و حوائج دهند  
 گردون ز زمین جلبل کرد  
 صفوت ز خواص خاکدشت  
 آه و ف مقام آن که پاک  
 است امیر و عنا ضر  
 جانب است محفل فیض زدان  
 لعین که بر میان ریخته  
 دل آینه دور روی پاکست  
 روی سویی آینه ای پاکست  
 تا دم دیگر داب خاکست  
 فریبی یافت طود آید  
 روح از سفر آسمان گشت  
 گوهر بر شود بهاور  
 کان دار خلیف همای است  
 برایه اصفیا ز بین است  
 اول لقطه زمین نهاده  
 خطام ز نقطه کمال گیرد  
 فضلنا خاص خاکدشت  
 شد شد زرد و خش خاک  
 خاکست امیر و حوا هر  
 خاک است محیط رطل و آن  
 از کرک خاک تلبه که گشت  
 آن آینه را غلاف خاکست  
 روی سویی این روی و خاک  
 کهواره کانیات خاکست



این چنین زدن که آسمان را  
 رو شکسته است پر خ ارکان  
 گردون ز قهاتش به پایت  
 پس خاک شریفتر از فلک  
 این پر زبان هر چه گردان  
 تو کسی عدلی ای ملک بی  
 اینک خاک خراسان نیست  
 بانی سویی دود که چه بوی  
 یک ره بجرم خاک بوند  
 خود روی نه کمبانش خود را  
 بای افرازی کنی ز نسیم  
 بر دست حق بدولت خاک  
 از کشور با چهار می به  
 خورشید که مالک زمین است

خاص از بی طرف خاکد از ترا  
 که دش جوهر زار بر سر کوه  
 کاها را کتاب مصطفی است  
 کار امری مصطفی است در خاک  
 است افت جان را در وطن  
 چهره زنان در صحنه ناسک  
 آن گداه دو دو رنگ است  
 منع نیست آتش از به جوی  
 زین کنند ابله به اجنه  
 آن به جو زمین ز سرری به  
 زین بای روی جارم ایلم  
 جارم کشور افتم افدک  
 زارعدا و باز بهارین به  
 دارالکجا به بهارین است

بسم الله الرحمن الرحيم

پیش شرم پیش بگشتم  
 کفتم غمی به ای ملک به  
 جانها که جوار قدیمند  
 این عقل در و آن که یوراند  
 رسته شود این دو محور  
 رکن سوتر بل شدن نورشد  
 از شد روشن جبهت زان  
 این دایره کی نشند ارباب  
 زان سوتر خط استوار است  
 به شرف سوی خط سکون و  
 زانو هم چهار ما و  
 چند شاه عالم سبک بی  
 جواب دادن حضرت

میتم ره دخل در گشتم  
 این شب و فراز رافاکی  
 در عهد که استید و بیم اند  
 رین هفت صد هزار یارند  
 از جوار بانی ربون کسیر  
 یاد بر آتشین نامند  
 از خنجر خنجر نوان  
 وین نقطه جگر که خنجر ادا  
 سکان سولدان مکان  
 کزان سوی خط بود عجب  
 هر چه نر از این شه کور  
 یک نیمه جاد و و آن در می

نقد گزین عبا میرفت  
 بس گفت که این چه بوده  
 طرف در و آن که میرفت  
 کز پروه کز راست که میرفت

بهات نوربخت آهنا  
 روکین نوال عارفان است  
 تعطیل بهال این سوال  
 از مشیره دین حدیث را نی  
 چند از دم فلسفه شنودن  
 باز سر این حدیث در نه  
 باض حدیث و نظم قرآن  
 مان سنگ تو شرع رود و  
 و حکمت دین بد اچارا  
 قرآن کجاست تو سخن  
 عثمان جو بالهد لقتل کرد  
 بر کج لب کشند قرآن  
 کفغونه نموی و خون عثمان  
 خود طعن مطهر جان کس  
 علمی که ز ذوق سیرج خایب

چون نو قدما مقام ایجا  
 این خار به عارفان است  
 بدعت نرات این بهال  
 بس حواله جان قدیم خواجه  
 نه فلسفه بل سفسه نمودن  
 فلسفه ز ذرا فلسفه به  
 یونی از ز حدیث یونان  
 دل را بفلسفه فلک طبع  
 حکمت حکم است تو سزا  
 هن قرآن کرد بر سر کج  
 نه بر سر کج جان فدا کرد  
 قرآن شوی پس کج قرآن  
 بر روی مخدرات قرآن  
 کفغونه قدس میان نزد  
 خالی سبب سیاه طایر است

چون خال سپید در بهان	این خال سیه ز اهل ایمان
برست مکن حد و رسیا	خواهی طایر ان بطور سنی
ای پور علی ز تو عجب خد	دل در سخن محوری بند
قایم قرش به از بخاری	چون دیده راه باین نداری
محران زن این محراب را	بهر محل محققان را
نقابان سرای دین را	برند کفش از برای دین را
شش روی میانش لقیق	یک روی تعب هدی داری
از نو قدمان دم خرافات	مبذیر دین کهن خرافات
خالی به همچو حرف موام	موام کلام شان نه مفهوم
موام هم از سر و هم کربا	موام بود بسته رجا
شکاش بکال وین سنج	چو کشیده جناب بر ج
ز لیس و دوروی و بی بر	از غیرت میان شمی تر
حالی خوشش و مسح حاصلش	محال صورت بوسه دینی
افلکس در ایهاش بدار	افلکس سرای دین بدست
زارشکال از حرفت چه آید	ز انوال محوفت چه آید

اوقالی بعبودت بگذار  
لازمند به عبودت درخت  
بدر کلمات شریع و ابروی  
در پیش رولن شرح کن دین  
مردان سویی دار ضربت اند  
منه پس جوین کنی قیصل  
در کشته شرح بچون تشنه  
از عالم خاک برگذر پاک  
طفه که طرب خاک سازی  
جز خست کمان کرده کردار  
بر مهره کل ساز منزل  
ایها که جهان قدیم دارند  
تخلص قصه در کتب خود  
خانه‌ای از استان اشترار  
خانه‌ای ازین سرای ترویر

در اسکال بعبودت بسیار  
اوقوت هر لحظه بعبودت  
از فرمان ارباب برسی  
از پیش نهاده گمان نرس  
طفلان درم از سفلی سازند  
نیز نیکی بکرات این پل  
رسم صفت خیره بازند  
نوخاک بفرق عالم پاک  
زندگی که درم ز خاک طاری  
کل مهره اندر دو گرفتار  
کانه اختنست مهره  
زین نکسته که رفتن  
تخلص قصه در کتب خود  
در ضرب به ماه کاه مختار  
بهر نزد کاتب مضطرب گیر

سر خط لعل و احسنه  
 بمی بیان حجاب معرفت  
 احمد بصف لعل و در  
 در قرآن محمد آوین  
 خضر قرآن محمد است  
 که هم محمد است بخند  
 حق کسی و دودانه که در  
 زان حق جان رسد مدنی  
 لب دایره سخن گذار است  
 خط خط جهان بیم ماند  
 آدم است میوه خمار  
 میوه ز بس سگوفه آید  
 بشن لب و صد او است  
 او بهتر ازین و بلا زانم  
 سوره یس احد آید اضر

آید نه  
 لب نیست  
 ان میم جهان است  
 از بول بیان وقت بکریز  
 دست آوین که امن عقیقه  
 لب مکه قاف را بسند  
 لب موضع میم باش لفا  
 لب بخیه میم باش  
 از حضرت انکه میم وار است  
 لب که این صدف ماند  
 بر وجه طریقت جهاندار  
 احمد یس از دوم است شاید  
 ان کوره خود در حد  
 یس غنیل و صد که آدم  
 از زانم آمده است ظاهر

در محراب حضرت موسی علیه السلام

میدان لعل ندید باری	برایت فلک
انشت که مهرش آفرین کرد	کاشنک سوار آسمان کرد
برفته قبه فلک رفت	ناقله فلک رفت
بشد بر می زمین طالع	ز ان سوی فلک هزار سال
در هفت ریاض	بیان شب معراج کو
هر ز پیش مرکب ان مح	کویای و هموش ورام و کون
که بده غل آسمان را	بس نخل شده ردای جان را
و برقع قدس بیان جبرده	بر مرط سدره کرم
پیش از آدم بکاخ طاق	آفتاده هزار سال و بار
بود و بر نهاد رخس	را ارض بر باض انشت پیش
از حوض طهور آب خورده	بر خاک حیان مرزخه کرده
تا بود بر لبی دل خوشی جان	بر اختر شک آشیان
جای غلفش نه زین کهن	از خوشه مرغ در کشتی
بشانی و نامیه فرا هم	چو یابی و چو یابی

چرخ فرکات و آه بی روی  
 چرخ زلف تبار و شکر کوی  
 چون لبش چمن بهار سرا  
 لطف قدش ز نور سحاب  
 آب زده ملک صفرش  
 خوشی جو خوش تر و خوشان  
 داده لقبش در آن منازل  
 ترس که در ره افکند سم  
 ز تر اثر در رسد  
 از غرش و غرورش همه راه  
 بر لبش کتاب بهر ادبی  
 کفتم که سوار شد علی الحلال  
 دین گفت که و ربا دیار  
 احمد بخشن و اقامه و میمون  
 تا قلم خدوت بر گرفت

تا بهر عذار و شری خوبی  
 چرخ غری بهار و شکر کوی  
 در برقع جل شکوفه است  
 دستار به بسته طوق داده  
 ایام نمود سحره کیش  
 لاله نمودش نور و نشان  
 مضامین و دولت و دل  
 نه سهم که راه را کند کم  
 ز شیر کسم کس کشیده  
 بهر انوش و صورو نور ناکاه  
 تیش به خان ملک نژاد  
 بر نفس گفت عقل فعال  
 چشم به زین سوار و مرکب  
 زین دار الحریب را زین بران  
 راه ملکوت بر گرفت



پی پرده در آن منازل بود  
امروزه عصمت انبیا را  
بگذشت زلفت نشد تنگ  
هفتم ز صدش حوازه داده  
شب راه بخورسم رفته  
بش آمد عشق نوایان خوله  
از وادی قدس در کشیده  
درگاه قدم بدیده دیده  
رویت شده هدیه تریش  
بشنیده بود هزار آسارت  
از بیانی منصف اندر آن  
باز آمده در جهان لا باس  
او دفتر عشق و بار بارش  
اصحابشش و کلمت باید  
هر جا چهار رکن ملکین

با متکفان بیفت معبود  
امیخته شربت اصفیا را  
زندان ستم بعد و محض قوت  
بای از سر صدره در نهاده  
زین مقتدر جان بحکم فیه  
داد همی چهارش نقد در راه  
در کعبه بی جهت سیده  
لینیک بگوشش سر کشیده  
ظفراننده آهن الرسول  
لا احصی رانده در عیارت  
صد نفی در سینه تاب  
چرخه بعباب داد و نایان  
یک بود و ده و صد و هزار  
کا عدا تعیین چهار باید  
بل چار صد و دو کعبه و

کزان زلف که مصطفی داشت	مواج بحضرت خدا داشت
خاقانی را که سبک دلج	در حضرت مصطفی است موج
کرین سخنان سحر کردار	حسان عرب بشی خبردار
با کس زدی ز عالم پاک	یا حسان العجم ندی ناک
ای عیب ره بین چهارا	انجانه عیب است آسمان را
ای نام زد صلیب اکبر	یعنی خط استوا و محور
بر کل وجود کله سحر	بر قبه جبرخ قبه نور
مانی بعبایان اشقر	نیزه بکلف و برده سحر
در شهره آتشین نای	تا حلقه آسمان رای
تو که در چشم مردم	هم در دهنان و غم ستم
وز در تو بندس از ان کرند	تا نیره ات خول او نبرد
خود و دران باتو جنت نهند	در دنان ز بونگی کر نهند
بالکه بونگی کر نسته	ز رفت و دهی هر که سی
خونم کوب بجا نسته	آن به که برهنه تن مانعی

و صفت عالم کل عیب دل گوید

آن گنج که از سکون معانت  
آن گنج که خانه قدم بود  
نه بر سر آتش امفیلان  
نه بر سر آتش علهای دوزخ  
زلان جی کرم بعالم می  
و از پیش هزار ساله رشت  
ره همگف دست بای بالا  
هم رنگ روان او روان  
هم روضه سرور مرغ او  
فارغ دل بختانش و حال  
از فیض نخت بزمرم او  
دنگ بجزش سواد دلها  
خط ملکوت ناودانش  
بیمار نس در بخلین  
روح از بی آب روی خط

او را که کرد خود طوافست  
آن وقت که وقت <sup>بود</sup>  
نه کردش سپاه بیلان  
نه شست فرشیان سزار  
طی کرده حدیث حاتم طی  
لیک از راه عشق نیم گشت  
به بزم سرور نه ترس کالا  
هم دود بموش آسمان نا  
هم حوض ظهور مسیح او  
از یک مهار روزنه  
وزیر اساس خکم او  
خاک خرمش مراد کها  
شهرستان از دل مکاش  
مسکین از نش خرمیه ریلان  
خلد از بی رنگ روی خود را

دست آب ده مجاورش  
لنده همه سالکانش  
دام  
در دایره در کجای روی  
نقطه یکی شده حد و دوش  
این که ده کعبه سینه شاه  
خافانی ازین قدم گشته  
هر که که حدیث کعبه را نم  
ین نام چون نگفتم زبانه را

دن در در و ثانی مفت برده  
والفجر ریل رخت گشت

چو مقفود عس طبعی  
محدنه و سخن خرابی  
خج زردی اگر چه روح پاک  
ادعای دند و ملکوت و د

از زن ده بیج کوثرانش  
در سعی و قوت و طوف و اطم  
هر روزش عید و در شش قدم  
بیت اقدار و لای و جودش  
کو خج عشق و محبتی راه  
و کعبه دل که بر رسته  
عقل آید و می مزد زبانه  
جان بوسه زنده سر زبانه را

بر تو و در و سس طوطی کرد  
والشمس طراز طاعت گشت

ناله تا بنی و دم قمری  
از قطب جبر و احسان  
زردیست ز سنا سینه  
ز دانه و قران و لویه و نو

هر بار مراد کجاست جا بهنما  
 هم کعبه و هم تو بی نظریه  
 نه پشت فلک جز ز سر داشت  
 دلی که هوای کعبه دارم  
 آن کعبه که درم کعبه شرع  
 هیچ افتاده ای فدا ده بر دار  
 از در خط امانم اگر بی  
 اگرستی دل نمیشو انجم  
 چون دریا جو شش لم لای  
 ازین سخن دود بر بری  
 چون آب ز بر کنی بی انجم  
 دست از سفر فلک نذار  
 دو محدث و دو قدیم از اینها  
 در شب و روز که  
 نه نافه بین جواد سر داشت  
 جان روی لای کعبه دارم  
 منسوب بود لو از بی فرج  
 که سر دلم شعری خبر دارد  
 پس کوشش سویی و نامم از  
 کا و از تو بلند را  
 چون مایه کوشش بر کشان  
 شریحی که فاسم یاد کنی  
 نا انشس که خوب نامم  
 یک ره سفری را بهر جا کرد

کرت این سفر اختیار کرد  
 یک خیره از کرد و رفته  
 جامه تنی زار کرد و  
 از خانه کاش

طوبی که اگر نی خشم	ز بی روضه کشور چهارم
مرغده ملک حبیبی	دو دسبه سوی عرق ناز
عزیز عراق بر داری	آن ناصه کشش تو دارد
دو بر سر دی ای را	آن ناصه شاکلی را
خاکش همه خاک آفتاب	آتش همه آتش کاه
سرخ آتش تو است خاکش	جلد باب تو اب باش
آن آتش هر که کند عداوت	مادر زادی شود فرحت
تو است آفتاب زرد	چون علت اصل پاک کرد
آتش هر که بزد است	سیاره مرکز تر است
خبر است فسرده مردم	زان نامه شده نهادش
شد بک عراق صرخ اگر	شد صرخ برین جهان
نه العمودان ملکش	بیت القدس شمر سولش
معمود هم عرشش	مقدس جهان نالش
سبع شده سبعی از وی	هم ربع بهشت در ربع از وی
سبع شده و ربع شده	بر خسته اوست صف و احد

پیش رخ اخته آن ز نسو بر  
حالی که مسدشش بر لید  
هر سحر حلالی من که دلست  
در بر قدیم از دم ملائک

از فر عرقیان عرق کسیر  
در سر سراز و شلست آن  
در کوش عراقیان بجوای  
آورد شنبوی که مر حبابک

ای پناه کاه عالم  
نکر گشتش از بی ثبات  
پیشی جو قضا فرخ میدان  
رداشته فخر کشور دین  
چرخس رکاب در آسمان  
بشانی ملک یافت مضمود  
بر کوثر تاج او فرشته  
بجوب سر برش از دل  
چرخش فلک المحیط  
آواره شد ندین کوش

نکر که پادشاه عظم  
اسطرلابت آسمان  
در کاه خدایکان ایراد  
کشور ده کافه سلاطین  
سلطان جهان جهان  
از داغ محمد این محسود  
مالی ظمیر منک و رش  
بنگاشته تخت از حد ملک  
خشنه بمل عرش  
کال سلطان استود

زان خوش قویا نهادندین  
 این آیت کریمه ملکین  
 ما را این سحر خوار آمد  
 ابروی عروسی دوت آمد  
 فرخ لبش ز فود طغرا  
 ز برادر و لعل چشم مینا  
 کردین هزار لب بخندید  
 کان حرم الملک تحسین  
 یاسین صفت است نام  
 نون و القلم است شکل  
 در هیچ کس دیده اندین  
 از نوک قلم بر آسمان  
 بکریزه رصرع آسمان  
 خرم دل آسمان ازین  
 او بر دست کوثر آمنع  
 کشتن بپناه تیغ بران  
 خرم دیدی که نوک جگر می  
 زان خرم حاصل بادش  
 نیش فر و اهرام اعدا  
 در دست ماهی لاری  
 بر مایه بحر جیت باری



صد چشمه کند بجویه تیسر  
تیرش همه از دای پا بر  
ماند ننگ دفت جانش  
زان مفرضه بقدر هر دهن  
وزنوک سنان بران بدن  
شش کید او سر ناست  
دارد فرسش بدین کس  
رایشی که کند اساس دین  
کرد از قف تیغ آسایش  
آری هر کف شد آسایش  
سازد وحت که در شان  
دشمن ز خویش ما و آید  
لمری بد هر چراغ ناساز  
بسی که چراغ جاگسبارد  
چشمه مهدق نطفه ناست

کاسه سرکه سمنای جو کفگیر  
هر یک دودمانه از دود  
بیکان و دشتاخ به طعنه  
بریده قداسه اهل غول  
دورند از ان فبا کفن  
نخ بر غزلار مس سنا  
خشم دم نیر تو سنا  
چون غل میرد سست  
اهلک ز دل مخالفش  
سازد ننگ اهلک  
زان اهلک سر به برهان  
آوازه مخالف بر آورد  
وقت سکر است بکد و آورد  
لند و حقان فوافی دار  
هر مینق کان ز جیل اهلک

گریست مرغ هندی داد  
 زان هندی شد و نکی سر  
 ناهندی آواز جمع ارشاد  
 از بس که ز شخص گشت کاخود  
 زان روز نو برضه دارد  
 تا بهر ملک شد بقیم کون  
 زان میل دوست و گشت ضلوع  
 اندامت و ترش جهان  
 باطلع او فلک نشین گشت  
 نظایر لغوهای سان شد  
 صوفی اند معشکش باد  
 ناعمره چشم اختر است  
 بکاش ز زشتندان بدوز  
 باد از سر خمر گشته بده  
 خاقانی را بحدوح خوانی

افلیم محرم هدایت آباد  
 جندانت بحرف هندی  
 گشتت چو زنگی آدمی فولد  
 شد که کس خرج عقیقه و رود  
 کان خود بدیشش بیکلارد  
 خم خانه نیل گشت کردون  
 بر بار و سه حوز نام سلطان  
 بر طایر طالعش بقا باد  
 خبین فلک عدم کدین گشت  
 سعدین بصورت رحمان  
 جبریل نقیب شکرش باد  
 ماطرد بام استنانت  
 چون غمزه دوست بارین  
 اعدا اش حوطه سر بریده  
 سید است و حوشه صد بار

جان کرده سبل مرغ طمان

سبل مرغ طمان

چون با فنی اتصال درگاه

راه تمدان نذیره بوی

حضر اس منال کعبه جوار

کوی اهرس جوار باک

تغیش نفر از رده خرگاه

بخش پیش کرده تنگ

بمخ هرامش فرودید

صد سال بلند رفته هر یک

کارمندان چه دست بالا

بنت تمدان که روی نیست

شهری سبی بهشت مرش

نعمت که از حجت افزون

راشه خط لامع رخوان

دستم رخوان

هجرت کنی اربعه رخوان

هذ البلد الدمشق کوی

الوندش بوفیس دانی

منح زمی و ستوانش دکت

زا سوی سماک سا امار

زان سوی ملک در روزگار

سرخ در وجود درودید

قافی مدائن گرفته هر یک

کاتوند و درگاه عمق است

لا بوجود او قوی نیست

دفعان فلک بکشت و شش

کا و درون جوگاه و درون

آتش ز لطافت انگبین و بار	آتش ز نشاط باغفران ز بار
بساخته غمخورد و جوشش	جلوای فرخنده از بسش
در بازارش برای زبیری	چرخش کینه خاک سزی
زجرام نگر شفاعت بر زبان	چون مشعلهای خاک نیران
باتوت و درشت خاک خاکس	زانت مولای فرج پاشی
گرفته گمش در منته کار و	غاکش همه غفران برآورد
دانت که مرز روی آورد	نعمتده ایست شای آر
مرو ز مرغ راه روانش	آبند هزار کار و دانش
خود کل غلق مهد جاهاست	اما اهدان عروس اهاست
الکاف خلق رابع دی است	اما اهدان بهار مغیبت
حرام و اهدان مفرات	خط اهدان ز سر رافته
هم طالع او چو جد سپنج	هم شام و سحر و عبد پی
در هر چه بود و الوداع	همه شایسته اهدان
ای سواقف سعادات	جنات خاه بخشش
آن شایع نزع و جاوه جود	آن سدره نمایی سدر خود

آن لوح جلال مرکز و جاده	مضار سبهر در بط ماه
خاکه نبات کرد و ن	ز راه که ستمگ میسوز
آن مصعد بیت مغبیا را	آن مقصد بیت اولیا را
درگاه ریس شاه برو	سلطان هم خلیفه کو هر
درازای هدی عباد دولت	دریا صلت بهنگ صلت
ان انسر فرخو بست	آن کو هر انسر فتوت
لای پاک سلاله جلالت	آن صلب شجاعت و ریت
ذاتش جهان هین لطیفه	مهر خلف از بس خلیفه
قطب ز آفتاب غمرا	لوالقاسم و وزیر ابی زهره را
رو در آن که آسمان داشت	این قطب که آفتاب ندارد
که معجزیت ماور آورد	قطبی که شنید آسمان را
این قطب کلید دین داشت	بر ماور آسمان گشت دهشت
مند در آسمان شد از هم	شد چون شب قدر و عالم
زان در نفس درین ملک	نقد است تشری اللامک

مستطاب منیر محمد لایق فیضی

محمد الدین کا سامان نہایت	عکسش آفتاب زبیت
دار کفش از خای جاوید	مدحہ شیر جو خود شنید
از معجز آن کف دل افروز	شیر آلود است جامہ روز
شان شیر مزیدہ میسجا	بدر دزدہ از آن نمود کو یا
و اگر شود جو بس آید	شیر از کف او شست چہ بید
چون نیست عجب ریح تقدیر	ز اندشت خلیل زادین شیر
محمد الدین از خلیل مضت	که شود با نفس عجبیت
نزد خانقہ صفا ضمیرش	زان کنند بر خواند سرش
زین پیش فرشتگی نہان بود	این حضرت شانس و برسان بود
تا محمد الدین بو غلط خواندش	از شیطانی اثر نماندش
سید کو است کان امکان	حضرت حریت بر آسان
لری وجه کوه بجاء فوج	بحری وجه بحر شرب ملح
بحری ملکوت بر کرانش	عالم جو خمرہ در میانش
ہر وقت چنان جو خانہ بود	ہر وقت بکار غمرہ روی
کا وہ صرف فلک بدود	این زارہ تعبیر ان بکوار

در بخت دوروی و سر زبر  
خوردان دجهان در شاور  
ماهی دونهان جو مارا فغی  
و آن پشت نمک از دماخوار  
آورده ز بحر موج و الل  
غواصان مار شده نکوای سر  
کشته طلب خطا ناسرود  
هر کشته عامل یک اسلیم  
کشته قاهر و سک بار  
این بحر سکار گاه دین باد  
خاقانی را سحاب خاطر  
اگر چه مجاهد توانا است

ماهی قلم و نمک سنبه  
ماهی کف و نمک در پر  
در شرت میان زبان معنی  
همچو شکم صدف کهر وار  
کوهر کف و خباب مال  
ز آن کف بکف اوریده بود  
بر خودی جود باز حور و ده  
از خسته جوافتاب پی  
چون قوس فرخ شده نکوای  
تا محشر شرب یقین باد  
ز آن بحر کشیده فیض طاهر  
مایه اش هر ار رکات در کت

نور رخ در این ملک است  
چیز طلعت مشتری بدید  
در خدمت شیربان رسید  
بر تر فلک نهی مکانش  
و آن فخر و عمارت غربان نشین

از بر عاویانی	وز فزوه غریبانی
آبی بطواف کعبه عین	بنی در زمره فریقین
بسته که آسمان مجذبت	در حلقه حافظان اوست
جمعی همه جامعان معنی	دلشان همه جامعان معنی
نومی همه سالکان عصمت	دلشان همه سالکان عصمت
آن صفت که بدرسان دین	سایه حق و سایش زبان
این خانه ساسان روانیت	این خانه ساسان که دین
از دانه علم قوت هر یک	لا علم لنا قنوت هر یک
چون که دم خوانده علم آسمان	ناکرده وراش ادم آسمان
ما بین دایغ زحق شنیده	مالا عین رات بدیده
آب حیات شرع خورده	هر صحن ناز مرده کرده
افتاده بطبعشان طمی طمع	همجوی عنده لب در جمع
ظری بر علم حق و ایمان نشان	چون خدای اسم عقیده نشان
چون فرخ زبان کشیده بگو	از طامه زبان مار در دست



زبان تو خستیم هر کس ابرار  
چون تو رفتیم شده حکم و ار  
بشش دین بکتاب بکتاب  
کرده چهره وقت کلام یکسان  
کافرانیه کاخیم زمین اند  
در ساء اقباب وین لند  
بني همه ابرار آب و زمین  
از منضبت غنی عراقین  
در مع مکر افضا است مع المرین کا

دارنده دین احمد بسجد  
مجدوم جهان جهان مفرد  
لکن ناصح و ناصر سلاطین  
سلطان امه کافی الدین  
بر کافه خلق امام کافیت  
ماروق فرق مدام کافیت  
نابر سر خلق سروری بخت  
فرق فرق افسر سرری بخت  
آن حاکم حق بر اهل عالم  
بل حاکم اهل کسمان هم  
خوف ختم بر دست باودا  
منشور قضای است  
کردند ملاکت آفرینش  
کای قاضی شهر افروخت  
او نائب حق نزد بدان سر  
فردا بقضایان جهاد هم در  
نفسش چه عمل روضی در  
فتوایش چه حکم ختم مقصد  
الحق حق اوست در همه باب  
تاج فرق در سپر امحباب

تافنی دین جنور است  
 آشکارا آفت است  
 خود را بخای لایح جهانی  
 کاخیم خط مرزایی است  
 حظهای ثواب اولیا اسم  
 ذریعہ نفع و بدی است  
 نامہ نہ بدست محبت داد  
 متوکل بر اس انبیا است  
 عزت اس اس انبیای  
 کانی کہ ز عدل بے نظری است  
 درت عدل ذات او باد  
 آن چہ بکار گاہ بپی است  
 از بعد رخسارم فردا است  
 محمد الدین ناصر شریعت

اور بس کینہ چک نہ پس  
 امروز بر آسمان چنانست  
 زو یافت سجیل جاودانی  
 میزدردی سجیل کانی  
 بی نفس سجیل اوست مہم  
 ناطق شود آسمان سجیل وار  
 اندر نزع است جان بدار  
 محال امانت خدا اوست  
 عدالت امانت خدا ہے  
 بالین ہمہ خود و قیقہ کبر است  
 عدلش مدد حیات او باد  
 از بعد از دراز عمر نیست  
 کز وی فروقد بر فردا است  
 محمد بن علی

به القاسم مجرب جوار  
برکنده نجامه خوشی  
محمود صفت بگلک فرمان  
خزین ذین هرش قدر از آن  
نامولد این امام گشت  
خاک درش اسلام بخت  
محمدالدین مقدوت الشایخ  
و جعفر سخا به رایت  
جلیل جعفر صادق الکلام است  
و عظمی که حقیق است سلطان  
و آن انش تا گرفت آفاق  
دین را زد درش بلند است

در صرح قدوسه العتقین  
برایه نزع امام حافظ  
در مدحش از پی بابائی

برو الحکامان که عالم هر  
نخ نسفا سبک لاهی  
و بران کن سوناب طران  
کاند فرود یک در جهان  
آن در که نیکو است  
و نه هم نقش جهان بخت  
آن بحر ظهور طرودش  
سلطان ولایت و لذت  
صد جعفر ربکی غلام است  
انش سوز اشته است الحق  
حراقه حرج گشت خرات  
وزر بالعدله نامیست

و امیرین عالمه  
بلقین ده اصمیع و حافظ  
بو عمر که نبه عشر خوابی

بر حافض حفظ کرده قرآن  
 پیش از این بلوغ ایما  
 طاعت مقیم است در میل  
 این خلد باز گفتند  
 حوران ز سر مبارک گفتند  
 کین حافض کیست گفتند  
 بر بیت خرمین دار قرآن  
 بلای جان قرآن بر جان  
 شهبان فراد کاش  
 ایام دار ازین موافقت  
 لوح محفوظ جان حافض  
 باشد سخنانش روحی باشد  
 بلوحي جان گرفته بودند  
 وز جادو الله دین عرفت  
 و این یکم از بناد او بفت

خلد نه دین علل در است  
 کارش همه کار دین طرار است  
 با که نه اوست جانی  
 مدرکس نمرد از سر دین  
 غراش فلک هلیل آمد  
 کو در سه دار طغرل آمد  
 از برکت او عالم دل  
 طغرای حجاب یافت طول  
 نوت که اصل جان در است  
 مان بره بولان را از ر است  
 عم فضلی حاضر است او  
 را گاه ثنا با چه است او

ایستاد با مرت و کمرش  
در آن روز و نه قیامت  
فلاکین طبقات و اورش  
منشور بقا نام شان با  
باز آمدن اسیر عهدت و خطاب  
با قیاس و سنج و سنج و سنج

ای پسر تو زیر سایه چرخ  
هر روز بمنطری لای تحت  
چون باقی از عراق مطلب  
زین افک از همدل بر باد  
از بهر مبارکی منسر  
ای در سر مفریده لشکر  
بیت الشرف تو هست بغداد  
بغداد تراست کج برو  
از مفرجه حاصلت مبارک  
بغداد بهار بامع و ادست  
زردی ده ایم خا به خرج  
هر ماه بجه و کسرت  
سازی ز چهار باد و کسرت  
در زین شوی و شوی به بعد  
این و تو بس که در لعل  
بغداد طلب ز مفریده  
از مفرطک چه آوری با  
بر کنج بن ز مفریده  
چه بهره شان دل بهار  
بنشانی تحت او کن ادست

نای بری شیر و کار باشد  
 باز هو کا و کا و باشد  
 بنشیند بهر آید  
 ز کار و امید عبر آید  
 برد از کار و شیر مات  
 بغداد و طلب است بجا  
 ز یک ده است مشک ده  
 چون چشم کردن ناوله  
 روی همه بیات پیدا  
 ری بنی جو فکر دانا  
 در و ده از رو که جوی  
 غی دوست در بگو  
 به محبوب وصال از دست  
 چون فضا که فضا نشیند  
 کماله انس و جایی لذت  
 بر لوح کرامت از بی باد  
 است که کرام کاتبین اند  
 در و آج که بر درش گذشت  
 بغداد و کشند مسق بغداد  
 بسز و ن به پشت بار خورند  
 فرو و س من بر و شوند  
 آدم بدل جهان شمع و شش  
 بغداد و کینش نام کردند  
 بستنش جوانی است و لغات  
 چون شد بفرشتگان بر و شش  
 نگاشتن که اغب اند از آب  
 آن و در و برای آنست  
 کمال که فرشتگانست

دولاب کهن و جدی بخت  
قطر لیت ز کرخ حریف خفتم  
احرام زو جلد روی نشوند  
که سیم کری نماید لبش  
لبش بل کلاب داند  
کشتی کند جباب شاید  
کر روح ندیده مصور  
نابالغ باد هم قرین است  
آزاد روزه چون مسجا  
بادست بر و مرق اثار  
ان باد نکند سطح او ر  
بادار نه مهند نسب مانند  
و جدی نه آب است بیکه  
از دست مشاطه و زده  
آن نفسه دلان که گرم بازند

محراب مین حریف کرخ است  
قطره است زو جلد حریف دم  
زین روی همه سپید رونند  
که شیشه کری کند جباب  
زود و دوسری سران را  
شیشه زنی کلاه  
انکس حرکات و جدی بند  
خانم حاتم نکیس نکست  
در سلسله رفته راه است  
که بر که نای و که کز است  
بر جدی و لب سیم شش نظر  
زوشکل قلبید سس از صبر  
اماز و سس نرم ز سر  
و چهره نگار ناکشند  
نشان بنه ز اس و جدی

در حق ز برش روان و کن  
 چون گنگر به سجاده آبان  
 چون دوس فرخ حمیده کلاه  
 فرس فرخی که از بخاری  
 چون نافه صالح ازین دهر  
 است و نده آستان  
 پشت و سران بلند و تنگ  
 دین سرخورد هزار جانور  
 صدیکه بیک شکم زاید  
 روفی غیب است و جلا  
 و دانت که کوثرش عید  
 لابل که رشک او ده سال  
 نغدان بدوام نهاد است  
 بعد از خلیفه کما نه است

چهل چوین صورت ره نوا  
 بر گوهر آسمان ششمان  
 امانه بکل آن نگر سار  
 در اسس و زین کند  
 نقبان کلیم ز رشش اندر  
 بر طلق روان کجای وار  
 محمد نیست کما خجسته و جنک  
 پس که کند ان نعه بدان  
 برابر که حامله بر آید  
 مهد عیب و رشک بریم  
 اش سلسال و سلسل  
 شیرای سلسال  
 کوچ روان اینه است  
 جایی خلفا که است از حیات

در غایت خلیفه که در غایت خلیفه



بني حرم خلیفتانش  
اندر سلام اهل اسلام  
سدهدي و سواد اشرف  
مهدی شده مهربان بین  
روح ملکب زلال عباسی

لاف حرمین ارستاس  
اندو سرور و سور امام  
بیج کرم و بیع انصاف  
یعنی خلایق را شنیدن را  
نشد و عظمی و سلیمان

بني امري زلال عباس  
چشمه طبیان خضر عباد  
دار برده وین قدم نشوده  
شعري نظران در آسمان ظل  
چون آفریدون مکارم آموز  
در صد شرف ملک نشسته انار  
هر یک کسیر اهل کسری  
هر یک گو گو افکنده در بر  
نبیوشده جفت داده بین  
هم عرض چو دود بان مظهر

بامیکر لطیف و بیخ باس  
موران سلبان و جم سعادت  
رخت از برفت برده برده  
لبولن روشنشان و شری دل  
چون رکند مکانند اندوه  
در راه کجا نظام زینار  
هر یک معنی بکاه معنی  
برده عوی ملک خفت کینور  
زال جفت خفته سلطان  
هم خلق پر کینور و مظهر

در رفته بهر نبرد  
دین یافته پنج و شاخ گلین  
پنج شجره و شاخ کبود  
زان پنج شرف و شاخ گلین

صفت مرم خضر گوید

چون بگذری از حجاب صفت	آی بدگر حجاب انصاف
اینها صورتند و معنی آنک	اینها شعب اند و طوطی
پس مصلیفة الحق	دارای اتم امام مبطق
اینها شریف اند و فروین	آنک شجره صدر و دودین
پس برقع جلدش	ارواح نظاره جمالش
ترسم که جو بافتی صورتش	حرف صفت نوی برورش
در ساحت نورش از نهی کلام	آن بی از و که از نور اجرام
چو بدزد لب کوس نی	خورشید سواد کوس نی
لب خاتم او از از جبیند	لب کشش از از جبیند
آهیل ملکوتش اسنان برش	مشرکش اسنان برش
نبوغنامه تاج بر تاج	از صرخ و زمانش تاج بر تاج
بر دوشش ردایی لبر بالین	در کوشش ندای انبیالین

هم بهشت بخش هم باش  
از زلف لعلش خاک فرو  
از بس که بران سلطنت  
بداست ز بیکر سلطین  
شان خاک اندر ره او  
رضوان که مرآت علم و فنست  
ناپس که آن خجسته است  
ای خواری از ان کفرسان  
اور است ز غایت جلالتش  
خود بر کبر تران میسوزد  
چیز نیست ز در قریبش  
آن جزو کل عدل از دستان  
سردان معالم نفس است  
خود واسطه است بین  
زنی خاکدشتش نفوس بالا

فرسوده لعل مرکی نش  
وز خاک و لعلش کوثر آلود  
بالند بر استان او روی  
بر خاک نگار خانه حبس  
پوسنده خاک در کعبه او  
نشر نف ز دست بر آید  
قدرب جو زبان شکست  
بر سک سیاه کعبه هم  
دانت بهشت طارانش  
کاکین بر جاربانش است  
یکی است ز تعبیرش  
آن رن کاساس وین کنند  
سردار عباد محاصیر است  
زال عباس والی بایسن  
دادند جام کانظرو نا

طش است برای آتش	ردون رسادت که شش
استاده بای طش ذری	وین و هرگز دست بکای
چون ضایه میان طش کرا	دین جرم زمین ساکن ارکان
نشانه علم طشت خا	نارای حلیفه زین خود مایه
چون قران عین نقاب است	چون کعبه بفهم در حجاب است
نخروم و امام اهل ایمان	وان که جو کعبه و جو قران
عمراده مصطفی جهان به	زاده جهان و از جهان به
هم دولت مصطفی است این	بیت آفتاب ناخبر
وین هم برکات مصطفی دان	بخت از شش اندقادان
لا بک که فرشته هم ندارد	که بشناس این هم ندارد
هر سکه که آن بنام اوست	روان و از هر دست
آن سکه که نام آن ندارد	خود بر رخ زرشیدن ندارد
بشانی مشتری رقم هست	زان سکه که نام او بر وقت
از سکه دوی ماه سازند	وان سکه که زین پیش طرازند
دوچی است نه نقش حاصل	زان سکه که نو گرفت مخر

باز رود لاینبیاست هم راز  
 مبد است بهر اوشب تار  
 آنکس بنکر نه از بشام  
 بر هر ضری بهرب فرمان  
 زین ظن خدای دین به پرو  
 خورشید کناد بادشاهی  
 بر که به شش مهاد او باد  
 ایوم تاجستان و تاج ده باد  
 خاقانی راروان شد انفاس  
 غریبت شناسی ایشان  
 روزی که فلک دهر خلش  
 از صرمت نام آوند در در  
 بر کرد وین صد از ر و دیار  
 زبانی خلیفه است اجرام  
 المقتضی آغوز بر دوان  
 خورشید نژاد یوسف اوش  
 در سایه سار ایام  
 و اقبال ولی عهد او باد  
 و آن ملک فروز روز به باد  
 در دشت خاندان عباسی  
 در مانده بدام کاه شمران  
 بعد از بدو مقام خاستن

فرخ عمری که رفت بر باد  
 آن آب خرابه خمر شمر  
 آن باد جو باد عیس ایگار  
 در دشت آب باد لغز باد  
 کوزنده کی آید دهر  
 کوه دوبره آو و ر و بار

فریه کف اندوخته در	برای خود و در مجاور
یک خجسته و صد هزار کف	یک فریه و صد هزار کف
هر یک حوشت خرم و دشت	هر کشت از وجودت است
کین هر سه از آن به غرض جاست	هم حفظ و خیال و فکر الجاست

در دلت حکم داد و رانش	و نباست کینه جاگزانش
آورد و غنایه بنوشتش	دولت ز محافل خوشش
ایما جو تیر و طبله دار	باران سبب دشت ابرار
هر یک بدوی سپاه دلا	هر یک رعدی ره نفیس را
غضبان خمار کفر دم شام	عیان سرای دین قلمشان
بالوده بوشش سر خاطر	آینه زهر حفظ است هر
خون ریخته نفس را رقی	رک بوی خور و نور الفتوی
خود را زینت اموار ناند	بس خون زرک نیاز ناند
ز تیل زلفت بر دیده	ترتیب چهار میر و دیده
مقادیر و شاخشان کمرش	صد جاره و عقده شان کمرش

اند کفشان ز بس کلم  
بس کرده ازان در زان  
و گفت مرا باین دهم  
بر سینه و بر دل بر نشان  
عرب روم چون بگرد غیر  
خود جال که دیده طوفان  
زین قفل زلفت ز غمت و  
هر کس ز بخت کینج را است  
من قفل زدم بخت بر در

من بیدگر صوفی و عشق  
آن صمد که مرصع جلال است  
دین رسیده از نوای  
بحر کی که زلفی در نظام است  
خرد و جهان ز کور دوست

ز رشته زان به قدم  
ز کاسی بر جبهه و دین  
صد بزرگشای زین چنین جمع  
فقلی زدم از هوای ایشان  
فقلی در کعبه بر در و بر  
نیست خراب و فقلی زین  
ز زلفین و ارادت هم جمیع  
الک بکی کینج قفل بداخت  
بس کینج نهاده ام بدو در

نی حضرت یوسف الکبری  
مستقبل و حال و کمال است  
در کوبه شهاب و لطف  
بل کو هر بحر احسان است  
ناصر الدین برادر او است

و مدح امام ابی الحسن بن الخلی

ابن الغیب ابی حرف مدنا	کابن الخلی امام شرع واللا
ابن الخلی اربعه خوانندم	صد جلی می رست خلق از
نانشل یحیی فرشته	ابن العبدت برشته
رابط غلی و کما ماند	کابن العسل از بهی شیخ اند

و مدح کتک بنایون و شریانی و امام بنایون و شریانی

بازج اسم نهاد مسند	فخر الدین ذوالنارف احمد
آن شربت عشق کرد پیش	جلاب ملاک اندیش
دین درینه جهان غریب است	انیش با امام ابو نجیب است
ماجم که جراح رسما شد	ارطل ضا صا صا بنامند
دانه از مناظر و معبدند	در شرع مفید و مستفیدند
خود سر که از نظر نهانست	در منظر این مناظر است
امده جان به پرده فدا	داماد خرد به بکبه یکسر
در شب شان قال قال و غم	چون جسم ستاره جوار است
از دود و دیر غم سر مهر چشم	سینه جوهری غم غراب چشم



در بحر قدومه نام از الدین ابو الفضل محمد سعدی

زبانم جویم	زبانم جویم
عزالدین نام نام جویم	عزالدین نام نام جویم
عزالدین سعدی را	عزالدین سعدی را
و الفضل محمد را	و الفضل محمد را
دعوی بر ادبی جانم	دعوی بر ادبی جانم
بر خوان و داندان شکسته	بر خوان و داندان شکسته
زاده ز مشبه شب	زاده ز مشبه شب
هر روز کی مشبه زاده	هر روز کی مشبه زاده
مقصود جان او که او بود	مقصود جان او که او بود

نقائس از کتب و بی ادب و بی ادب و بی ادب

ای عورتی خلع کس	ای عورتی خلع کس
بازو شمس اسیر و محکم	بازو شمس اسیر و محکم
چون بگذری از ضایع	چون بگذری از ضایع
اول که بگفته نازی شیب	اول که بگفته نازی شیب
بر معکفاتش از بی باد	بر معکفاتش از بی باد
احادشان و جمع دور	احادشان و جمع دور
از توده لباس در معلم	از توده لباس در معلم
کوفه شیری سعادت آ	کوفه شیری سعادت آ
بای ز چهار جوی مشرب	بای ز چهار جوی مشرب
طرس سنی فوج نبرد	طرس سنی فوج نبرد

شہر سے جو خلق انرف  
 علیہ شدہ ران فراخ است  
 ہم صاحب خوب خفته دردی  
 جبرئیل در در ملک ملک  
 خاکش کمنه فتح یاسے  
 بیش ز میان آتش بار  
 مجموع درو کمال الطاف  
 اقدام مسیح و مساحت  
 ہم موحد لوح رفتہ دردی  
 آورده خطاب و انفع الفک  
 دریا رانده ہر سر اسے  
 دادہ آتش شرق و غرب آب

سزای بسی کلاہ دریای  
 جاہا جو سپاہ نخل درخشاں  
 در خدمت شیر مرد عالم  
 از جوہر میان بہت دو با  
 از نافر صبح مشک از فر  
 زان عالمی کنی نامے  
 بر سر خاکش از کرانہ  
 توان بد و عید اضحی و غفر  
 در مہد مرقی زمین آ  
 بر خاک امیر نخل مد ہوش  
 چون شاخ کردن قد کنی خم  
 آن خاک طہر را از آب  
 سائی بصلہ فلک بر  
 در تربت بو تراب سائی  
 تانار گہی رود بہ تار ات  
 از خاک مقدسش بر عطر

ز آن خاک و لیا عطر دارند	اوج که میبوی شعاعند
مهری نهند که سال بدور	خاکش بر فیض حق نوحه
خسوان آمد نکا کس	هر شش جو رو قرار گیر
ز آن خاک سیاه شانی	بر دیده که ظلمت آب و حین
ثبت انبی از رب اوست	جنبت رفی ز تب اوست
بر خاک زلله پیش خوار	در خاک از پیشش دران
ان بن نافه های ناپست	خدا که تراب نور بر است
گشت ای متی سرور	زین روی برای مشک زادن
ثبت غرلت و کوفه کا	در بیت که پیش چشم
خاک اسد است بهتر	ز آن نافه که ای آرد بر
بماند به زخم آن خون	خاک این خاکست زرد و کون
مشک بره خاک کوفه کا	عطارانی که در جهانند
وین خاک لطیف زو است	آن خمی کشف و نیرو مالک
و ابام غلام شغب اوست	افلاک فرود رفت اوست
در روضه مرضی رسید	چون کافه کوفیان بدید

حواش سلخ دار در بر  
 علمانش خلیفه دله در بر  
 ای هزار حالت دو مید  
 باجده شوق در ره بخد  
 دام که نهانی اجمعی زرد  
 بمذبات عرب کنی یاد  
 عیای به باز خند رخسار  
 خدای به باز خند رخسار  
 بی چمنند مفرس  
 ای سوی وادی مهرس

فصل رجب بادیه  
 نه بادیه بل ریاض محمود  
 آن سندس خضر خوش  
 آن گلخانه سبا موشی  
 چون وادی ایمن از ارادت  
 مشهور وادی قیامت  
 ماندیش مرد هیاب اندیش  
 اندازد طول بعضی آویش  
 از نر از رطل بر وی  
 در زحور هزار جلوه در وی  
 زان سبزه و آب گشته  
 از نر از رطل بر وی  
 جوان غمر دوست کامستان  
 در زحور هزار جلوه در وی  
 از سبزه جو عارض خطا  
 کوی خط بار سبزه دوست  
 با سبهم و لاک گریستان  
 خاکش بیاسی سخی  
 کوی فستی فستی در یکی

دار و کده ز در بناتش	روح الله ساخته بدلتش
خط سبز کنند روی عفا فی	از روی کیا بشی خادم بر
ساخت خفکش و دخت و فر	گشته زنی ندای عشاق
صد موه از دخت خراب	هر خار از و بفضل کسر ما
بر دل جو صراحت عمر بری	تا سر بموش از عمر بری
بوند کنند دخت کافور	باج و باع طبعش از دور
چون شانه انگبین آبش	چون آینه برق زن سرش
زان شانه ماک شفا رفته	زان آینه جان صفا رفته
صوت و سره طایف مفضش	تور و حمل اندر و کیا چهر
حشمت و مینه کوهر	فصل در صفت
تراز میک خراج کند بازان	آن مشرب سز و گرم بازان
چهره که برکشش نخواهند	ان جمیع که تشنگان جانند
مشکین جو دال بر روزه داران	ز شبن جو دم صبح حوران
چنان مظهر دارایی از و کرد	چون دل صفت صفای کرد
بگذاشته بر زیارت او	لورین و سیح و جرح و منو

انشربت گویند حاصل  
 هر که شنید و دید و بوی  
 با چند حضرت و جویش  
 آن فرقی که از کشتن زاده  
 کی که ز بس کشتن بند  
 در فصل بابک درای و صفات او  
 آن ملحقین برنگ دریا  
 نرسیده که دید بحر مطلق  
 بر ناله نگر از او راه  
 زین روی مدای گاه و بگاه  
 نافه چون بزم که بسیر  
 در وجه شده نفوس و حال  
 و باده و رای خوشی صفها  
 فصل در فصل بابک درای و صفات او  
 از عنوان ملک صلا شنیدن  
 از عنوان مرعبا شنیدن

در فصل بابک درای و صفات او  
 در فصل بابک درای و صفات او

الحان نغمه در فرامی  
آواز معنیان  
بخت غیب باغ در لب  
طال بقا هم صریحان  
که مرقه عاشق از لبی بار  
آن راه که طشت گزوا کرد  
آواز جزو بس نیست  
این جمله خوش است لیک نگر  
با ناله شکر که ناله رفته  
ماه است کمین ساربان  
با برینم خنک و موی بر  
کرده زین خطب سرست  
اتم تاخن خوشش سر گرفته  
ساقی بده باقرا به نوش  
در خجسته راند صومعه و لخواه

یا حی مودنان شبگیر  
آواز معنیان با وفات  
در دوازده دست و دست  
که میجکت آمد از طهر اقبال  
که عطسه دست وقت هر دو  
وان قول که کاسه گرا دار کرد  
دستان بتره زن که فجر  
آواز درای ناله خوش  
مسکوران ناله آمد  
نیز است کینه شعر خورش  
ناهد بهار یافت  
بار بجمع باز یار و دست  
اتم رنگ ز دست بر گرفته  
بس نشسته مقلوبه  
کای وادی که صانکنا آمد

ملاقات که خواص رسیدیم	ای خواله گاه را حسسرم
ملاقات نودات عرق کما	چون مقصد از عراق دارند
از خجسته انش و بار خوالی	لعل مناسک دارند - بی
اسیاده میان قاع نصف	پیر زینت ام عرش صف صف
بر عالم سایه بان اخضر	کرده سه ملک از بر
از اصحنه طور حیات	سه مظهره چند عیالات
بنهاده سیران عوام لبر	افکنده جهان حائل از بر
سجایک اشاعت درون شان	بی عبارت برون شان
چون ناخن تن به نه ناماف	چون پنج انگشت صف صف
چون خاسته کان صور عمان	رخسایه یکسر از سر جان
اما ز بهار نو بهی	لذت خ ماه وی مانی تر
جوهر ز بر یکست ویدار	بر جهر منع اسسمان و
غریبان به تیغ روز میدان	رانی نیست در مردان
ایمان نه بر آنه خوانده ام	از غلده بر مننه آمد آدم
منصف ز غلاف سینه	قران نه بخلد سر زار



دریا ز بحر دی صفا یافت      کدر ز چشکی بهایافت  
 مردان بلباس دریا نید      در زیر لباس دریا نید  
 کان آینه را که نو طرازند      از بیم تری غلظت سنا  
 فصل عرفات و تراجم شریف گوید

در بخا جو عمان دل به چچی      راه عرفات را بسجی  
 آبی به بناه گاه بنسری      دشت عرفات در کین لجا  
 آن مقصد عزیم ره نور دلا      این غایت کار تک مرد لاه  
 دیکیز سر ابراهیم الهی      دیکیز جبه صدر پادشاهی  
 مانم که رانده کان بر فرش      دولت که خوانند از دروش  
 سرون و درونش منشا      دامن اشرو حسب افلاک  
 زین سو همه هجرت آورد در      ز انس و خوار حق کن رسر  
 این دایره خلقت و وجودان      آن خط ایمان و خط ایمان  
 میعاد معا و ظاهر انجا      خلق و دوسرای حاضر انجا

فصل در بیان اهل توحید و ایمان  
 مصطفی فخری نسبی  
 از نفعیه هم اسد آب و جوی

بر بوزنه نشان ز خولان قران	رسته خواران ز دست جان
در چمن بر رفیع ناز سرسوز	فارغ ز ملبغ شب و روز
و چلیق فکند و پیش بران	طوق لب لعل ز سر زبان
بانه بخاشان همه خام	حلقه فلک و سکیل ایام
عین موس و دیده ز نع آبان	از تبه شده بطور غایب
بنمونه چلیق در ایکی سبزه	نشان ز عصای سبزه
در راه راستی بهر میل	رانده ز برین را برین میل
پیش دلان سبزه و انجم	این نوده حج و روان محکم
هم قیصر و هم سفره نشان	هم حیرش خلدل و ده نشان
فارغ دلان ز روی ماهوار	زین روم و حش که گمار
مادر اماوریه کرده	ماجوران خواهری گرفته
و انکه یک دوست ناخبر	بابا در خوانده خواهری کبر
برسی شکرین نداده لالاک	بر سنگ سپاه و مصفاک
در مدح البیبه دین و دنیا داران	در بونه شمع نفس الای
و غنای علمای شمع بر	

رب ارحم الراحمين  
بر جاده نزع یکسره پای  
نقاد هم چشم افهام  
بالای سپهر یافته راه  
صدیج چهار آفریده  
در زیر زمین بگرفت نیز  
ز لاله ابجیات نافسره

سببنازیکین نبشته  
چون زایت شمع بجا  
نقشب فلک بدست افهام  
بقی زده در خزان  
در ملک معاملات کشیده  
تا حوض بهشت کینه کار بر  
صدیل بجوی شرح برده

صف صف سعادت نفوذ آثار  
حق خوانده و مجاهدان دین  
مرداذه و باج و فتنه  
از نفس مهاجران ز دل نضا  
از رنگ نخل دل زوده  
سجده ام فی وجوه سیم بود  
داینها نشان سبب و پر

حرب الله کاه صرب کفار  
دین گفته جوشن نیش  
معداها باقی خوانند  
پوز روم و پوز جان کردار  
بر تخت ضللی دین غریده  
نور از از سجده شهود  
مصبوب بر کعب ملک مظهر

صلح و قبال موسی اس  
کاهی دها که بی رشتند  
شبه معاملت ز دوده  
پس بر یک آن از موده  
پنی و دوز از حبش را این کس  
که عرفات و جنی و انیس

دوستی  
پس بر سر که رحمت آبی  
آن مقبیه عهد رشتن است  
لدم برش فراز رفته  
طاق آمد جفت باز رفته  
حیوی همه سال در طوفان  
العبد نوشته کنه فاش  
نه از روی بندی از ی نور  
دندان به تیج او سر طور  
بر هر کسش طور طوفان  
سنگش ز صرف و سکه گشت

ز انبوه تمام شد عبادت  
بر مزدلفه رست مزدکارت  
آن جای اجابت دعا است  
ما جای انابت از خطا است  
صاحب نظران هفت برده  
از شناسش سکه سر کرده  
رضوان از شنش ندر جسد  
فاکش بر ارباب شنسته

در وقت شکر عظم

ز انجا هم نرو و طند تا امت

انجوي ميشي جو رو و محشر

ده کوشش نو ايد ار سالک

یک ران فلک میان مردان

سیر غ گرفته بوی غمبیر

راست بشعر اکر است

از سر جین و نفس مشعر

آواز دار و ملوک

مجهر دارد سینه کردان

چون طاروسان نفیر مجهر

ز انجا سوی جبره و کشت راه

مردم همه سنگ بار بینی

روح از بی قدر و شناسش

سنگی که ز دستها محسته

هر سنگ دران مبارک اطلاق

از نعل عشق بر کشت راه

دیوان همه سنگار بینی

عراوه نهاده در میانش

بنیانی اهرمن شکسته

جهان نجم شهاب در سطل

دوست

بنی ز می نیاز اصل سان

خالش همه شام ز کسکول

خواهی که خلیل ویر بشکر

مهر نسلب ز جبره فرمان

سرخ شقی گرفته از خون

خز در بر او نگر غمبیر

بر کشت

بنشین که او نهاد ده  
 حق کرده ز نبرد و باز داد  
 بانستیم که تو را ستا  
 فرمانش کنی ساقی جانجا  
 در تو بگری بدیج را  
 بدیش بدست سعد و ابج

و آنکه ره مکه پیش گیری  
 شرف ز مکه پیش گیری  
 از یک کوف جان ستانت  
 بد به بلد الا مین امانت  
 سطره و این رحر رعالم  
 مکه است ز بعد از سطره  
 یز سابه مکه چون نشسته  
 از سابه خاک بار رسته  
 چون نام مبین حق شمارش  
 او حور و بدست کار و دگر  
 بجان که طریقی نطق بومند  
 بسم الله و بسم مکه گویند  
 ایانی ز حرمت نهادش  
 با عطف جان کنندگان  
 رضوان نکش از احضارش  
 در پای بهشت جز با مش  
 زان عرش بلند بام نشسته  
 لکن نام مبین بدو نشسته

فصلی در بیان شهر مکه  
 ربی مثل این بفت حرام  
 جمل کنند کل بد و دارم

بیک قطب فلک شود بود	در سبب فلک رسد در س
کبر درین ناضج جهان شود	بجود سر ناضج از شود دو
آن هفت هزار ساله معاد	نظاره شود از چهار صد و
کند از مواد سس از شانی	دام که بفر کعبه پاک
شد ساخت او ز سبب	نکعبه درون این مکان

کعبه محل قطب است	مکان است است
بحری خیره در خیره است	کعبه وطن اندر رواندا
نخستین هزاره شکار	گوئی که بگذشتک تنها
سر بر سر کعبه آرد	عمرش که فلک است
و این مبتال در دهان	آن دار فرایان بکمان
حاصل شده هزار حبش	از فضل ثار برز منش

چون غواصان شد و نگو	کردون بی بطمع کر
شفا شده حورث نکات را	برداخته عرض با جانرا

در بانه کشته آسمان را	نسته که نیاز جا نرا
ایوان فلک شد مشکبک	از بار به روان یکایک
بامم هم ایستاده خانه	شده ز آه عانده
از گشتند ماه و ارم طای	در دایب صبح گاهی
در کعبه الوت الوت شاق	از خلفان صفت شاق
بر دنیا خط نسخ را نده	یک نسخه ز راه کعبه خوانده
آن طفل بود که کعب باز د	مرد از این که کعب ناز د
بر کردی هفت بار گردش	از جانب بازی نثار گردش
در هفت طواف هفت بار	چینی چهار رکن گردان
ازار	در هفت سیر
سیر و سیه و درون بر	سینه چرخش بلال کردار
بر جبهه کعبه خال مشکین	آن سنگ ز رخ صد دی
جمله دطلحات آب حیوان	نزد است در آن سواد بنهال
یاد حلقه صد یقه بر	یاد هم طره همه خور
یاد شب تیره صورت برف	یاد قرآن میانه حرف



آن هندوی بکربال خورده  
خفان همه در برش گرفته  
اوراسته برادر اتقانی  
انگیز زمانه دران فرادند  
غور و زقیام هم بدینسان  
از سنگ سیاه جو بازگویی

بر خلق خدای مهر کرده  
بوسیده و بی کشتن نفوذ  
شانی و بانی و عرا  
هر جا رحمت است آب  
نایم بین با مریران  
زی زرم راه در نوردهی

ز انجا کذب بر مردم افتد  
سوی تقاضای عالم ناک  
همچو سگ که فکرت نروده  
بافشوت ز مردم مظهر  
از پس کشش رس هرگاه  
مبست به کل بین رفته  
یاری ده ای خیار عالم  
کردلی همی دریده کرده

حضرت سواد اعظم افتد  
استاد و از خشم پاک  
بجست و بان بر دل خلد  
محتاج علمانست کوثر  
و ندانه شده دانه باه  
بشارت حلقه رفته  
بالوده گشتان جاده زحرم  
با کر سش بریده کرده

دلو تک آوری بجانش بازی رسن از لطاق این

رسمه دست نادران زین کوی خطاب مافا شب

باشه دالان برای تکیان آری سویی نادران زین

مینی همه بجز اکم و کاست مار برشش کم که نادران را

فشته فطرات کیم احضر بنش فطرات نادران تر

بم ملکست بهر شکین محتاج نادران زین

پس هم بران ز سر کنی با لاری سویی مرو و صفار

از خاک صفا صفا بدیری مروه ز جمال مروه کیری

چینی دو برادران هم نوبی بکنک امش روی دره

جوان عهد از اوق سر کن ده از یک مادر دو کانه راده

دو دست خیمه دو دست صفا باقی

ز انجا بر تمامه غمه نازی از غمه طر از غم ساری

آخر غم از غمناک نیست آن دیوانه افلاک ریت

انجا بنی مقام محمود انجا یا بی محال مقصود

بین باز بکعبه باز کردی  
 چون مرغ که دانه خند از کل  
 چون ابر که بخت قطره باران  
 بر کعبه چو منست از دین در  
 چون شکست سیاه را کشتن  
 سوخته نیکسی زمین از پای  
 بشارت کین زمین نوردد  
 همچون لب یار باشتی آنجا  
 زان ضد زبان جفا که خود  
 محمد کند از وطن ندانے  
 فغان کین کعبه محطه بران  
 لی قطب ملوک ملک مزلان  
 ای که بخدا مستکم  
 ای اضر ثابت از نظم  
 بیت المعهور مادرست  
 کرد نقطه نیاز کردی  
 شکستش سحر از کل  
 خاک حشرش بود از چاه  
 زار مصحف زیر طاق و بن  
 خدیش از اراقت از انفس  
 بشارت کین زمین مستی  
 نعم العبدش خصایر کرد  
 یعنی لب لاشت کو یا  
 گویا کین آن زبان که حلق  
 دین فضل بکوش کوه صفا  
 فغان کین کعبه محطه بران  
 کردت جو نجات النور کران  
 وز ناف زمین زما عالم  
 سطح زمی از تخرج نظم  
 بیت المقدس برادرست

نا ذات تو رفت چکل است	مفت اعضای زین به سر است
اما یک جان لو تو بی بس	راهای زین نیست بر کس
چرب آخر چاروی سندی	ذات بخشک سالی دین
سند طوید کردنا ترا	برافزست کنی اما این را
برافز تو طوید بسته است	آن خوش که بدج بر بسته
هم ز اخر تو هم خود و خود	و این ناله عقل ناله برود
برافز تو عقیقه حو است	دور از جهان عقیده ترا
آخر سالا هر مثل است	برافزت آخر سبیل است
و محله چاروی بسته	نی بعد از سن محله بسته
نوسند زری در و نهاده	کردن جو ترا زور بسته
یک جوش ز سنگ کم	که بسند این ترا زور تمام
همچون کل سر کل سر	کردن کل بامت از بی خود
کلونه رو بن هم است	ز لای کل خود شش ستاره کا
این زین روی شان از	بهتر شان بهر دم است
خاقانی را دیدم خبر بد	کرده است منی از بهر بد

فصل در وصف اشتیاق که در

شغافانی ازین کیفیت منزل  
خواه که رسد به بارگاهت  
از دوسه کند تریج کردار  
در خدمت نیست هیچ هنگام  
هر صبح که مرغ دم برآرد  
و پیش همه این بود بحرگاه  
تا بر در حکم نیست گامش  
آن هندوی اندر مشین نامست  
چون حلقه بگوش در کشید  
چون و چون بنه این رو  
نخشم جهانیان سوخت  
هندوی تو ای زبانی بود  
برداشت چهار در و بست  
دیدار تو در یافت چشمش

دارد و بنوروی غمزه دل  
تا خاک زمین و خاک است  
و از رشک کند جودانه بار  
که دال و کبی الف که دالام  
مرغ دل را دوسه تو دارو  
کای بدست اندر هر یک باشد  
شد هندوی هندوی بومال  
یعنی حجر زرا غلظت است  
وین داغ بروی بر کشید نفس  
شد حلقه بگوش و او در  
آوازه چشم هندوی نیست  
هم دولت تو ز بار نشسته  
هندوی تو قفل رومی از لب  
زان بر بهر غم و سرشتش

درد داشت از این ناله خشن	در مجلس ظلم و روضه خشن
ترس مندی و افکار کشیده	بند رستانی نور سبیده
رخ در زنی غریب است این ل	چون کوزه آب کوزه گل
گل گل خوی تشنه در رخ	خط خط شکن اوقاد و رخ
بجده غم جفا که از تاب	بباسب جوی شام لایلا
امثال غریبیت نر میدانت	لیک انده والدش نلدانت
چون بر دل الدین کرده دید	بار امش کش ده دیده
آنکند رضای این وارش	بر پای دو کشته کراش
شد دست و قضا شمنی	شد بند قدر طاعت کردن
نه هیچ دل و دواع وارش	به برک من استطاع پوشش
بماند زمین زمین فروماند	در حیفه که عصفین فروماند
و در که بجده می سراید	کز مرد زمین سفر یاید

فصل در وصف دیوار کعبه

سودش بکفن فرود است	کو نیز هوای چهار سود است
ز اشکال مرعی کنیده است	کان شکل بصورت نودید

نام تو چهار حرف داشت	رخاتم آهن که میداشت
شبه تو کین در چار سوخت	و آن خاتم را که از سر سوخت
الکدنی قبلی شان کرد	نام تو بر آن کین عیان کرد
را آن زد که نداشت خاتم زر	نام تو خاتم سرون بر
ز جبه که هزار گانه بعد از	خاتم که یک چهار سن تقدیر
از باره افاب بر رخ	ز اقبال تو خاتم که لوح
ز آنست تری که خضر زارش	با تو چشمها کشادش
بر دیده هر که دید رویت	می بوسه زنده زار رویت
نعل سم مرگ را برایت	از دیده کند برای جاهت
او فایم معنی آفرین	تو فایم رقصه ز نیمین

فصل در وصف

بر طع بر سنش نوشتند	بخش همه فایم سخن راند
از رقصه خاک دگر بست	هر خنده بر عری نشاند
فرزین مبدی عجب نکر کرد	با مدح تو مبدی فرود کرد
منصوره نو نام تو باخت	اول که بخصب سخن باخت

و در

روز و شب اگر چه در سوزانی  
 می باز در دودش هر چه  
 در جلدش نزل او  
 زیرا از این بازی صفتی  
 افکند شرح مفالات  
 محمد دست غم بر بیلا  
 بیلاج سخن برین کس قطع  
 بنیان مات می نگارد  
 آن تحفه بر رسا بند  
 ز دست بکار او براری  
 دانی تو بازه اند ز بهار  
 نگذار که دل شکسته مند  
 بر زلفان حاضر او  
 حریفی از تو هر خاطر او  
 در عوالم اهلای که لغت بود نه بعد از بی سال طوفان طایفه  
 حریفی سرفراز تر از آنکه  
 کسری فضل و نصیفات



جان در تب ربع ربع دواز  
از کوه کشته سرحد دولت  
افلیم کران و آسمان کن  
خودی بن و سرحد و مال  
چون باد که هیچ سانه شایخ  
چون طوفان زلف یار بد از  
چون غمزه یار سحر کار  
هم عادت عادیان سر  
شمع دل شان نشان  
آن شمع چه زشتی است  
ایشان همه عطسه های شیطانی  
که عطسه آمدندی از خاک  
سرواده بهوش نره بوشان  
بود رفبان و یارب خوی  
نرماده جو قفل و پره بکسر

بد ساز جو کوه و کوه ساز  
نور خورشید و سطرلاب  
خورا با زمانه را سر و بن  
چون کنندم اسیر جاده آبل  
چون باد که هیچ سانه شایخ  
چون زبور ربوی دوست نماند  
نخچون لب یار و خوه خار  
در سر همه باد های صرصر  
زبان باد که در باغ شایخ  
و آن باد که دام عطسه باده  
این عطسه شکفته نیشان  
عنه صفت اندی نذر  
سرخ کرده بکوشش زار آتش  
رعنا صفقان و رعنا گوی  
خافانی را نهاده بحر دور

این صحرایان آردی بویست و شمس در بطن اهریمن شود

در شرح مفاصل این بحر که

در گوش مفقدان احوال دادند جز که بعد سی سال

سیریت سیر اصران و خفیت نیست بکفایت

کاشفته شود جهان ز آب یکتایم زیاده و نیمه گذشت

صاحب سخن خط افلاک نامور و سیر شدت خاک

آیند ز غیبش سحابی در حد مثلث اولیای

آن یافت بجایه تر از روی از حال شود جهان شریک

و آن خیف خروقت حال باشد مینش از حد شمال باشد

و این فوزی اوس سیرد آن کال تو شد ز کس نبرد

این مخلص نه در سر غم اوست کادر سر هر سر از دم و

بدیم که این سخن را ند حالی اندب الخیول خواهد

در حجاب قرار عالم از نیست اجزای زمین و فلک از نیست

این کانی ز منبر خاک از هم شود مفاصل خاک

از هم پس خطای که با کعبه را

سنگی صاف شست گاه  
 سنگی خورده هزارگان  
 چون از رجا است خلق دامن  
 ابراج آبرست جویند  
 مرغان ز برست گذرند از نو  
 سگان تو ز خزان فرویند  
 با سنگ تو هر که درشت  
 از زلزله و نوحه صبور  
 نیرو ده گشت و از دیوان

جاده تو ناله غیبت زبیک  
 چشم تو ز صد هزار کان  
 جانکده ترا جادو صحرایم  
 روی ارم نمودنت شویند  
 مرغان چو که درشتان یارند  
 ارکان تو ز آسمان مهران  
 معالکس کنند سنگ دران  
 بافت ز چهل درویش و  
 چار از گشت و چار از کان

ای بقیع هر آرمیش  
 آن تو بدو دیو خورشید  
 چون طلعت کعبه دیده  
 زانجا ورق مدینه خوانی  
 آذی چهار کامه نازی

آینه در سفین مش  
 که خوف دیده جسم  
 در ظل و کار میدار  
 دور و نزدیک زمان بوی  
 زنی شهر خدا یکانه باری

لذ آب سپاه بحر مغرب	دانش آب و خاک نیرب
نمزد علم سپید است	عباسی سب فلم کند و ست
کس نکس کسان جوار د	جلباب ترا ملک سازد

عیال الله حیات جانها	مباد دریند شد و مباد
دخش کم و برشش فولان	خود برشش روزی سالان
لش ده خل او بر اقبل	خلش همه دست زشت چرخ
اوم رهشش که وریده	نخش بکلاب بر وریده
جول درغ سحاب بند بند	نمش نعبو دمنج بند
بشکافنه طلوع و نوشده نور	وان شاخ بزور خش دور
نور شید نموده از میانش	صحت دریده با دباش
خرماش بجای رفته داده	خج پاک زاده
برختستان او دمیده	وازم که مسج را رسیده
هر خوشه جو خوشه نریا	برخی از طایف سپهر بالا
مهر بر طبق ملک نهاده	خرما که در کلهاش زاده

بر صورت نخلهاش جوزا از مردم بیشتر بخت خیر  
فهرست بلاد عالیشان خفای سواد اعظمش دان

صلی در صفت مدینه زید

هفت اجرامش روی ام خواجه صد و هفت رفیع  
راتب خواجه عراق را داد آن اجر اکس قدرش خلیف  
روست سنان درویش طمش جبین است تار حین اش  
ترکستان کردش بنهاد مشطن طیش کریمه داده  
هند و خرزیش دو قطعه کرد آن قند زار و دین فکری  
مصر و یمن از حواشیه با شام و حجاز خوش بود  
آن مقصد بود و ج رسالت آن مہبط ملک بلاد  
بیت الشرف از سر سخارا دار الکلب آینه و غار  
و درش بجان فرو نهاده لکن روضه جان د  
خزید و شش جهت مجریش لکن جوهر زور و ربانیش  
چون نقطه یابی بسودایش صد عالم علم در صفایش  
در سانس و علم ندیت بود عیب سوره

121	بنی حرم محمد یارا
دراکنه سرمد یارا	اوشتم حطره مغرب باک
نه حجره خاص لونه اکلک	میش و خلیفه سر نهفته
جوزا کبار شمس حفته	نمونه شد یک نهاد و کلاه
چون یک الف و د و ط و لام	خاکش ز چهارم بر سیمایه
دلش ز مسح ط و دلان به	
وین بحر کمال در زینت	سبکی فلک نشین است
سلطان بمبران در و در	چو دجه است یکسر
عبیه ز برش عجب عجب	در صبح مگر که دهنه سبانت
سلطان چو یکس است و دجه	پیشناس که فرق این زبان
دلان حارس بی بام اوهر با	لا بر رفته نارد در شکر طوط
دو جوب شکل لایبش	بار وین نشینش
از سهم انت غلت لای	در دین شکسته خوار و کوا
یا ضامن لاجرنا احمرنا	رو ساهی بند با و
چو یک زن اوست عیب	رحم نمی است شده دینی

و آن است باند چو بخت	که هر است جای این فرود است
نه چار س از رست نه بخت	دقصر شهبان جو بختی سیر
یک چو سرباسان و ملک	بایوی ز شاه هودو عالم
که آن برت با سبانی	اختر نه تور شاه اخت ساری
از گویان با تو فرق چند است	دانند که کس که است سمنند
کس با پای جنی که ندارد	الخور دو کون سر برار د
جان داروی نیست	و عیوت که نیست خواستگارش
پیش نه کنی ز خاک یا	از خاک حرم نوی که هر جنی
نوری تو بخت نور او در	بختی جو بخت نورت اختر
از مردم دیده یکسکه نور	خاکس جو حال بخت نور
لا اندر که انصاف از بی است	دیده جنب است و او صفای
ما مجرزه انز شد	عطری که زلیس و انش با
زمان لا صرم از من این عالم	ارمقد لو زمین نه یافت
خاک تو ز صخر استوار است	که غرضش که نشیمنی این
ترکیب زمین برقی لازم	ز ان پیش که در القراض عالم

نبرد زین بر رخ لغت و  
 کا سوده کی زین با تو بود  
 نبرد زین است جسم لهار  
 احمد کاست بر بچ بردار  
 نادر شکم زین من است  
 نجات زین جوانان  
 نادر زنده موی با سحر  
 کافری گشت عوی خاک  
 نادر زین زور و به غنیر  
 با شمشیر و شمش در بر  
 نادر زین مای زین وار  
 لذت و نقش درم بریدار  
 در سدره وجود او نبرد  
 در سدره زین جلوه نبرد  
 نادر است بفرقه زلف دو  
 در است میان صد فوار  
 نادر است و خطره با نش  
 ادب و سب و سب خادمان  
 نادر است که نشانی سپین  
 بر کس نیست با و سپین  
 نادر است که سلام باد کردی  
 بس عید حجه باد کردی  
 نادر است که از یاد باد بی  
 این هدیه مهر بهادری  
 نادر است سخن که می نمود فل  
 نادر است رسول و مهند فل  
 نادر است عوی نیاز جانم  
 دین و فضل برای از زبانم  
 نادر است رسول الله علیه و سلم و این هدیه نادر



ما اکرم و جهک ای مس	ما اعظم شک ای مظفر
صد ساله ضرایح مرد و عالم	ای شش طای تو بکدم
جان دوده صد هزار عازر	ای فلک در ب مسیح اگر
تشیع تو مرده زنده کرده	ای دین تو منج هفت برده
تقیوم بقا ز سر گرفت	ای خضر ی تو بر گرفت
جبل کرم بخاطر هو رات	چون اصل طهارت از کجاست
شهبازان را بعر کرکس	خط ابدی تو داده پس
مدحت خوانم نه مرتب ای	جام نوی تست مر جوی
چون خوانم از شمار اموات	ای از تو کرم مخلص الذی است
خوانم که ز دیده دوده سیاهم	از خام جو طرح تو طرازم
از دود جبراع صبر نه خام	دوده گفتندم دبیر الحکم
کجوان خوانم که دوده کرده	جو نه ز دوده کرده
بر ناصیه جهان تو رسم	مدح تو بدست جان تو رسم
هر صبح جو کاغذ است می	ز انروز جهان ز تو زبانی
بود این نقش هر ز در کام	خواهم که بز تو رسم این

هنگامی که آن کس آب زند  
چون خونی در سینه می زند  
پس از قلم این حرفه  
پس از قلم این حرفه

لوی کرده در این بخت کین  
سلطان قدر تو دلی عهد  
خود در پشت پیاده پیاده  
هم غاسیه تو بر گرفته  
اول بدو میر باد نزاران  
واخر شده بر دو خطه  
شاهی نه جویده اسیر شد  
که منبر نه و کای مظفر  
مناشته اقباب تا بر  
نه چون نه رفته است  
چون قفا شاه نطق بر دواز  
و نه تو صد روار اول  
در ملک تو عقل بر بند بر  
طغیان تو سر و شل انظم  
لاریج حتم بر سیاست  
از بهر تو مطا از دایام  
سر منک تو این باد مرسل  
در بزم تو روح جاشنی گیر  
طغر اکش چه غریبه کشم  
صبر بل به دیار کا هب  
منجوق ز صبح و بر چاه

حق زبانی تو ساخت الحق  
غرف کمر است چهار دید  
حق کرده بر من ز دست  
زبان نعل که آب تو باند  
شمه تو بر می نموده است  
و آخر جو سده لطف زاد  
با کوس تو جو سبج گاه  
زهره ز سر سرود مکدنت  
بود از سر سر لوح بیداد  
بزوان که سر ای شمشیر  
کمان نشسته شمشیر که جل است  
باغین کمان ای ملک و  
در جنب طهارت که فیض  
و آخر خدمت تو دارند  
خاک در تو که نزد بایست

شب چتر سبزه و در ز  
پروانه فرخ و لعل خوشید  
از ده ده در نعل است  
سپاه چهار باره جود  
استن و روزنه در برود  
از خون عدوت در و بخت  
بر جرخ صدای لاله است  
من حشمت خدای  
شد به طیف زلف و  
خبر شربت تو نبرد است  
خاص از پی المپس طراز  
طوبی حکمت و کونش  
رضوان جنب است  
که حوض تو غنای دارد  
سبی بدو که در آفتاب است

پس بر فلک شریخی از جاده  
 پشت تو که قلم بوده است  
 شاهی و قلم ترا جابجا است  
 بالک قلم زند بود و حبیب  
 هر کردن که خطی تو زرافت  
 در خانه خسته است هر دم  
 در کاخ دلی است عسدا  
 نام و جان رحیم کنده است  
 تا می شود که میاید پس و است  
 تاریخ خوش که اسما ز راست  
 آنروز شد این جهان دل افروز  
 آنروز است اند ما نا  
 این شب بکشد حرکت  
 تا رایت مردی  
 از عادی عایش زانیدی  
 چو سبب و نیکی کرده ماه  
 مهر را چو بر قلم نموده است  
 شتر را چه شمار بکتابت  
 را شب حور با و است کتابت  
 چو طوطی طوق آتش می افش  
 تو کی شوی ام مردم  
 جبریل نکاح بند حور را  
 بر خلف جو تو زاده است  
 از رشک بنحو دساد بردا  
 از روز ولادت تو بر حور  
 در هفت هزار سال پیش روز  
 این قسبه سر فر از میان  
 خا فانی خاک در که است  
 از خاک ماد می تو کردی  
 در هر دو هدایتش سانی

در خشنده فدا و ملک  
در وصف غیب ملک نام او  
زان عرضه کند بعرضه در  
این ترکاند خانه زارش  
هر یک بحری و چون صدیک  
شکس دل هزار سکین  
زال غمین گران بها تر  
مکشور غزباله شسته  
بلیک چرخ روی لغز کوی  
دانسته که بیکر نشد  
پس سن گویان روی دلا  
ایمن همه در سود خاطر  
اما بجز ز خندید کار  
چون دریم روزه و ز خندید  
از شسته با حفاظ بد نام

در بخیره نقاب پرست  
خاقانی ملک کلارم است  
ز کانه سخن ز صرکه فکر  
خاقانی از ان لقب خاقان  
کو در خانون برده فکر  
تحسین طلب از جود پادشاه  
زال باسین سبک نقاب  
نه برده شده نه داده شسته  
بلو اوج شناس و تکریم کوا  
تن داده عشق که یاد  
بی بی گویان ز دست ریا  
از افت ز نیم امضا بر  
کز دم روشن آید بر  
بس انتم دیده  
پوشیده بر باطله اندام

میکرد

ببیند به صبح چشم بدرد  
چشمش میشد و دیده اش  
از یک نامه جل جل کشند  
پای عرب شدند بر یک  
مالطف تو اگر که آید  
این طایفه خاص پر دوست  
تو خشم کنی بپیری  
خست هر چه گفت در تو  
زین شعر جو شری را ماند  
فشار الغیب و سبانه لوحی  
اهل فضل و قالب حلم  
ای خود ز غم عکس دارد  
ای فقط داشت بد و عالم  
از نقطه است حرف الف را  
آب نقطه خط جهانست

از روی لباسی گرفته بود  
چون لغبت دیده با سینه بود  
بر جوی بی قدم که کشند  
گرفته سویی فرسین را یک  
بر بند عقد و عقد بند  
خاکانی خاک و کله است  
از خشم کند سخن و زی  
استطاعت و موجودی در تو  
نهیست از دست کشند  
عبدی است و سبانه لوحی  
ای عامل علم و عالم علم  
نمیخندد و ملک زاده  
فایم بدم تو داشته آدم  
ناج سر اسرار اعدا  
اصل او است اگر بر کرد

فانست ز کند کج جهان را  
کان نقطه اگر چه بر کنار است  
عالی در جی کمال می زند  
سین شست بود ز روی کما  
ای یک روح از جلد استن  
آدم که کله قطره افتاد  
خند شد و هیل کشین هم  
ای عقد برین ندیم است  
بر صرم سهیل چهل قمار  
خوش بیکه نشسته برین  
دورست که جدی بوسه کند  
تا آلت نعل تو شود در دست  
از دانه تست به ولقد  
چون میخ رسیدی آتش  
این طارم مندرس بدیدی

چند نقطه که حلقه در در  
منذر زره از وی استوار است  
صفه های رسل دقیقه چن  
یاسین خواندند است  
تو شفت بیری ز یک تن  
از خاک آیدم نعل تو زارد  
گلگون ده آیدم آردم  
ای تاج سهیل آیدم نعلت  
زوجرم آیدم نعلت باید  
از نعل آیدم نعلت نعلت  
کبوتر بد بانش نعلت  
کبوتر آیدم نعلت نعلت  
محرم است سجاد در کما  
باغشش کوس و برین  
نصیر نعلت نعلت

با شش همه زردنگار کردی  
 دل سر اشتقیا بر پدی  
 دوستی همه بگرفتی از دل  
 بی زلفی محال ایشان  
 آن خال برص فروکشادی  
 آن بر دوزیر زیر هر یک  
 آن زنده چاکشان اسم اینجا  
 آه و زخم زان جسم زخ زد  
 از تو اسیر مرغ دیده  
 ادب پس بدرس چاکرت  
 نوح از کبر باز خورده  
 ابراهیم از زهر برده  
 بر کس چه سرورده نوشته  
 از تو ز آب کشیده  
 نود نفس در تو

بوشش همه در نشا کرکی  
 بسید رسد انبیا رسیده  
 بای همه بر نشیدند از گل  
 خال برص از جمال ایشان  
 خال مشکین بجانها دی  
 کردی ز قوا ز دم مبارک  
 گشت از تو مطر و مطرا  
 چون لاله زالمه و خوی سر  
 بر صرم خودش شفیق دید  
 نازنج شناس از خضر تو  
 طاحی ز ورق تو کرده  
 تا آتش او بر فسرده  
 آتش خواه در تو آشته  
 الباس بجزعه رسیده  
 هم محبتش شکرتو



یعقوب ضرر بر غم رسیده  
یوسف ز تو کرده ملک نخل  
بجی ز در تو عصمت اندوز  
عین ز صوابان خاصیت  
قدر تو کجوتر است بر آن  
هر که نشینش بساید  
آن سبده بر فلک از آن  
بپوش نکر اندران میانه  
کجوان ز نهیب نیست مدام  
چرخش سست نیست خیره  
می تواند که دم بر کار د  
از سرخی رخ دشمن نزدیک  
خورشید ز تیغ او شرارت  
که که نه از تو جابه دارد  
نور ز هر کس تو شب تار

کجایی دیده از تو دیده  
در صدر تو خوانده علم نایل  
و کتب تو فرایض کبریا  
بر ورده لطف روان  
کونامه بر دجالم چنان  
بخش فلک البروج شبیه  
کردانه آن کجوتران است  
ارزن وارست و لایق دانسته  
در مانده نفرتش سرسام  
بر دیده نقاب از آتش تیره  
ضیق النفس و حنای دامن  
کمان سرخی نقشه رای کند  
صفت زاده و صریح و ارباب  
رویش این سیه  
اند زب راجع مظلوم را

که روز خواجه زمره از دست  
 از کلبه زکات ما خود  
 صفوح دارین زبانش  
 از بیت محمد نوشانه را  
 اما سید بزرگ نهبت  
 محبت زدی چشم دارند  
 ماون کویت نور مریم  
 بجا رستان عالم بر  
 فار و ره بدست برداشت  
 دار و در و سپیداسم  
 دار و کده خویش قران  
 و مفرش بوب این دوگان  
 از باد بهشت سر درگشته  
 و نه این و دم مبارک تو  
 بر راه محروم جهان رست

چندان تبار نه عالم گشت  
 بر زده منت خلعت آورد  
 فالج دارد سر بنانش  
 بکار یاق که ما دارد  
 باز از جبهه شد از زکات  
 بر دست نهفت خال دارند  
 در پیش تو ای طرب عالم  
 از لفته است بر عفا قیر  
 خضر لول و در باول است  
 بجا نیاید با بهر و دم  
 زنت بولون برده دکان  
 آمد شد خبر نیاید از رسته  
 حلدی شماره برداشته  
 آن باد رستان بهشت در  
 بهر رخ و دکان نمک گشت

ما لطف تو غریب با جانها  
پای داروی خلی شند با  
انفاس تو از نسیم دلکش  
بود ای لطف از سرس  
بر لقمه ناکوار و سپنا  
مانند دالان جو طفلی  
از نسیم سخن رانده باز

خصل دیدم در نام تو صل  
ای سجده انبیا بیانت  
فان و ن شده از عطای  
و حصن تو هر نفوت را  
مریم دلاست بشکوه  
زادش ز درخت و آخر  
یک می تو در شمع  
کز نسیم تو دیده بود جان

از انفس ناب شکرت  
زیباک من کین علف  
صغر طره بر دزدی آتش  
زنگ یقه فان چشم کس  
اخلاق بوسه جوارش  
خلقت همه شیر نایاب  
خاقانی را ز غلت از

عالم و سلم گوید این همه  
محراب ملک رستانت  
مارون شده و نه رست  
در مهد تو هر زحمت  
عین طفل و شیر خواره  
که جلد میبانت دیده  
نکن عی و صلیب آخر  
بر آن خاک با هم صیان

این عالم به طفل دیدار  
خاقانی را ز نیم فرمان  
کین غرقه گشت دافت  
لوی خواجهدار ز خاقان  
تا غاسه نو دست بخش  
از غاسه ز تاج دارست  
ای حکم تو صیقلی نموده  
تیم به ثانی زنت مظهر  
نیخی که حلال زبان بود  
این اندک تیغ بجزر  
بنم جو گرفت زور است  
تو غنیمت را ز افشان  
منو و امارتم تو دادی  
اماره من بدین امارت  
با انکه است مایه

چون پرنده ترا پرستار  
از بنجه این عجز بر مان  
طوفان ز نور پیران  
خاقانی را خلددم خود این  
از عاشرت یوسف بخش  
در تاج در پی جو کوکناست  
شمشیر زبان من زدود  
هم که هر دار و اهرم حل در  
اودم بر این اندر فرمود  
در دست تو نشان نکوتر  
شد زیر کالی ثنایت  
نه تیغ خطیب تیغ سلطان  
این تاج تو بر سرم نهادی  
لایم شد از سر امارت  
سکبان تو باشم از پیر

سکبان چه که گر کین قائم      سک باشند اگر کین نایم

شاهی و زاسکی پاید      کین هم آن سکک بید

هستم سکک ز جی خست      بر شاخ نعل هوا بستم

از مدح تو با فله ده رز      ز نخر و فاحه قضم اندر

خود را بخوری کشید و جل      پیش تو کشید از سر دل

بر جهنم من خرد رسیده      داغ تو بشکل لا کشیده

بختم به یقات خوان نهاده      از قوسه که بجه داده

در جنت ملک جاودانی      برد که تو به با سببانی

نکنم دم لایه برد کس      پیش تو کنم اگر کنم بس

خود را بقبول رایگانیت      بستم نظو به حکایت

بختم خود دولت عجب دارد      کرد و کس که با هم داد

احسن نهی که پیش فرما      تازی که گفت شکستی

چون صد کنم برای جانرا      نخلستان استا نرا

در جمع ملک افتد لودر      کامد که آدمی سفت

مید که صفت ز شمارم  
بی سلسله سنگی که صید آرد  
کرمی بخشم تو بآب آرد  
بچشم نظری برین سنگ چو  
که در صف آن توان که بگذشت  
از دولت تو چه میشود کم  
باز تو چهار یا اسم زیت  
آخر ز سگی اسیر فرمان  
که جاه سنگ و اسم بکراه  
آن شیر و لان که لطف در  
زناست و ترک تو که  
عقل را در گهت خواند  
ز آنکه دولتم بهر دین  
نقد من از تو حکمت آید  
بفرقت از لب و زنگ

ننده بدر مقامت که برم  
که به یو میری زبان ندارد  
و در ششم و خاک کرد آن  
شکستن من و مرازم از پیش  
سک شد و بی و دی که گشت  
که تو سنگی و بی خود هم  
که من ششم شام و چمن  
که هفت کرم ترا چه نقصان  
چهره دل صبر در برین جاه  
خافانی را سک تو خوانند  
اصل و بیاد و دهم و ز شام  
تقدیر برات دولتم را ند  
می بایک رسد کاصد فخرم  
نظر خنثای تو در آفت  
این مهره و نمایی دور

فتویم نداده است پاک  
 نامت من بعد روزی  
 خانم زهرا کدک اسما  
 چون شست با من  
 چون طفل در بر من نازم  
 بسیار دین همی کردیم  
 روز قبل کردید عویس  
 تعلیم براد نفس عذار  
 دین از نفس من برای کمال  
 زان پیش من طغی داد  
 باد را که در خالک  
 انشیری ثانی بخت  
 با صحرای خاست خفت  
 بر خردست با من  
 سر ما که از زو بازم  
 با نفس خاها کسیم  
 از من دین و نفس  
 بس گفت جناب یاد میداد  
 سر ما به غزلها  
 نفس انچه سیر و جلد داد

ای قالد شایع غیب  
 مجروح دلم قصاصم ازت  
 بر من سست ازین  
 کبد خست فلک را به چید  
 ای عاقل که او غیب  
 غرق شده ام غلام ازت  
 ای داور داوران علی  
 ای شاه فلک از دم فریاد

تخت زده ام ز ظلم انزار  
خشم من از اصحاب  
سول و رفعم ز ظلم هر جنس  
تو دست بفرق من و تو کن  
با و لغو تو از خسان تریم  
انکس که درفش کاویان با

ای ظلم دل خرمند ز بهار  
ای بهم تو شمع غلغلی دریا  
نغوز دلم قبول تو بس  
گر و دکندم ز طاعت تو کن  
حسن چکنم ز طاعت تو بس  
از جور دوا کی زمان با

یک چند بدم شکسته دندان  
خردم بر لای تو جیت  
کری تو ی حسن البر با  
ز اقبال تو ام بروی ظاهر  
بن صوره در از بح بر جا  
هر تو را طاعت برود  
در ای باغ تو ختم کرد

از بهر دوان لب شک دوان  
دندان من از نمای تو است  
روید نمای تو ثنا با  
دندان خرد بر آمد آخر  
هر دندان که بود بان جای  
در بار قناعت برود  
خورسندی باغ ختم کرد

در خورسندی خوشی کرد



خویشند بی است ملک پند	خویشند بی جنت فکند
بس چون بد و زباز خوروم	بسش تو قضا عمر کردم
یروم بد تو سجده سحر	دارم شکست بخنده لور
چون دولت عقی از دست	در کا حسان چه باید چیست
دولت ز قدر چیست باید	ازو که این و آن چه آید
در شور و گس سنگ بخوید	در حرکت ملک بخوید
صبح از سوی غریبی بر آید	وز شرق بلبل کی آید
کار بست ز عقل و دست نشان	در حد خویش غش حسن
چون آنگاه هم از خط محات	کفان که سبیل در شمال آید

لیضا تفریح السوا کند

بودم سو او نام سپاس	بودم غرور ناشناس
چون با او کیان گرفته ماوا	در خیر به چهل و چهل سوا
دندیم که ولایت بنیاد	ترک طبع و فریب آزار
حظ یک دین بد اثم از چنان	کردم سو او اعظم اینک
باز بختم از در کسب است	در شهرستان و در حیات

از تو و قید و قفسم	و داد بکدام حاکم حاکم
از تو و دایه و بایه	از آب و هوا و صحرایم
هم مرد و ست که ختم باز	از دم ز دست که باز
هم در بردار یکسان کرد	طفل از بی که در خیزد
در پیش تو نیم روی خاکین	باز آمدم از برای ملکین

از تو و قید و قفسم

در بند تو آمدم با و از	مرغ بدم از نشین راز
از تو قفس هدایت تو	گورده ام از غنای تو
از تو سوی قفسم باز	هر که برون شد بیرواز
نه سینه کنم نه سینه درم	چون باز بقصد کنی خیرم
از بهلو کس طبعه خوی	چون ز لعل خال هم آخساری
از خیر حور از درخت غلمان	ز دم چو عذاب نامابالان
روزی خورم از دایه مادر	تا بکه حور کند
چون بدیدم را کس بخیم	چون طوطی غنچه کس نکویم
هر که بخشی ز خند از من	تا به دست روغن من

چون بیل اگر بفر کرم  
 از لاشش که بی بخوریم  
 چون بزم خرابه اگر بنیم  
 تا منظر ناکسان نه بنیم  
 طالع سم روخته یقین را  
 سیم غش که قافیه  
 بر جوان تو چون نباشد  
 کشم چوهای استخوان  
 باسی تو در بزم بنایم  
 کشت آن همه استخوان  
 فصل آن که در التماس  
 خجسته غیب که  
 جانم زوال خلق پس کرد  
 از دست تو شد و اله پرورد  
 آلوده شهرم بی نیم بی  
 زان پاکب معانیم بدعوی  
 این سحر جلدل می نماید  
 از طبع بطلد خوار زاید  
 اصحاب که فقر دارند  
 قوتم ز شیر و سم که دارند  
 زان بر که دندان سر ظاهر  
 جوی می و شیر و ادغاط  
 سنگت که بر که از می آید  
 و این طرفه که می بدیم  
 و از سر که می از سر  
 خورم خرم جو کامرانیان  
 چون زرد حویلی زانمان  
 چشمم است که جوان اخوان  
 نه همه من همه

سوزند بجز عمر بهر نذا  
 گزنا سخن از ضمیر ز اید  
 الا که شناخته اند و درین  
 الا که گفت بجز مست تو  
 و ز جز تو بود جهان خدایم  
 الا که شد ثنائی اصحاب  
 و ز جز ایشان سجده عالم  
 چون خاصه خدمت شکریم  
 ای فایده بزند کاهی  
 نین سایه خلق چون رویم  
 بادل ز نیم نفسین با این  
 جانم جو ز مرد و بزر  
 اسبب دنان شیر دایم  
 چون مار گزیده در شناسم  
 زنده بود فارا

یعنی که بدست این خداوند  
 خافا جز ترا سنا به  
 پسند ملک ملک آیین  
 هیچ رقیبای دولت تو  
 پس من نه ترا و محمد ز دهم  
 بیدست والدین و خطاب  
 پس من نه به علی و ابوالفضل  
 زنی خواصه و میری کر آیم  
 از خادم کعبه سنبای  
 کاند و فغم ز سانه خویش  
 ترسم که غدوی من شوم  
 از هر کیاستر رسم از دور  
 چون مار گزیده در شناسم  
 عذرت را از فاکم برسم  
 چون کیم برکت کند مار

و ندیم و در موج بحر زیاده از داشت خدر کنم که باد

گویند که شش حاد بستی چون نخل کبابی ماکزیدیا  
میلش سوی مازباد بستی چون نخل کبابی ماکزیدیا  
از صحبت خلق لکن گیتی از صحبت خلق لکن گیتی  
جستی می صاف از غولانی اکالت رخانی وغولانی  
بودی زنی حضور را شرف در بند سلاف همچو سلاف  
منجوس ندیم اهل غزلان در کیستم نهفت نخلان  
احسن همه کسان در دست منجوس کیست کمال در  
اخر به محبت فراوان از زهره چه کمتر است کیوان  
اخر حکم است در بره دین والای آن و شومی این  
که به نفس خوش شنایش بر زنده است طایش  
بویی که براهیست صادق اخر چه کار خروشن فانی

ای و صفی طایفه طایفه ای و صفی طایفه طایفه  
چرب افرود آه

و بیاض طبع من ثابت  
 باطیب ثبات طینت من  
 زان طیب محفوظ و ریش نام  
 هم ابرو و هم پلک و دارند  
 طاب زمرت تو خواهم  
 تر باق شفا شفا کشت  
 نقیص تو خا طیب منم  
 آیات تو ابدن منم  
 معلم بطور چاد بارت  
 از خیمه دین تو طیب منم  
 باد از خیمه تو بر جاسی  
 قرآن تو مورد شفا باد  
 و من تو خلق بند از شرار  
 اقطاع دامن عالم منم  
 دندان من عذوبی است

ای پیش نهاد من هوایت  
 نمائند که سر شرب فضل و الهی  
 روزی که اجل رسد فرازم  
 پروان نقیص جو سر بر دارند  
 من کرم شامیل با بکا اسم  
 در عاصمه که در دلم رست  
 تا شد تو باد و کسکیرم  
 آیات تو خلل منم  
 منم لباس کس که بارت  
 هرگز میرود نا صواب  
 ما خیمه لوزق است برایی  
 تعب تو مقصد بقا باد  
 لفظ تو کرمه کسای اسرار  
 اصحاب تو لکن مثال تقدیر  
 ندانم فصر بار کاهت

اگر کشی شکرت فلک باد      شکرتی امت ملک باد

الفاظ است در دست تو غفلت نام و لغو وصل و محاسبه و ابد  
بیرون حبیب لاجل این یکم سپهر دوزخ و دوزخ است بهر حال و این

ای دیده جبرخ و دیده باکم	طباخ زمین و رسام اتم
ای روی شناس نقیض خضر	زیر دوشش عروس غنا
ای یک سر چشم خفتی	ای حله زبان و کفنی
باغ از تو جده تا کر ای باد	عنای بوس و خشتی
بر کنبد فستی هر ماه	عنای کرده کبیه ماه
جل خرم بطاق نه لند	زین سرش ز کبیه
که وازی حکم تو کبریت	کان از کرم تو کبریت
خون تو گشتی همه دود	از زشت زارین نه دود
باز زین زشتی را	خدا از رک زشتی را
از فتن زشتی تو بخت	خون در دل سنگد هم خشت
ای تاج سران زشت	خافانی طوق دار شکت
زین سبده طوق دار بخت	سر نعل بها قبول که سنا

سلطان به خلیفه صحرایم	سلطانی و باسج اهدم
چون صفر بخش به بازورد	وانم بفرح باز کردی
بود که شد مفر کوفت	اول ز علق بر کوفت
بر کعبه گشت چو دال و گاه	در هر سجود در کعبه شاه
ز حسان کردی بدیع سلطان	هم صفت خویش را بعمان
چون قاف علق خال اطلال	رویت ز عراق یافت دلال
شد عین علق نعل شست	شد خاک عراق نعل تخت
بل خاک علق نعل و است	ببین علق نعل و است
راه بغداد در زبانه	وز خاک عراق در کعبه
در عرصه باغ داد بغداد	دیدنی صرم خلافت آباد
از خاک چو نافه یافتی بوی	زین دار خلافت یافتی روی
سر حشر به حله بر نادی	بودست خلیفه بوسه دادی
دیدنی بیک فادست	ز آن دست هزار حشره را کردی
رشد و کوفه جان فانی	ز آنجا زین کوفه را اندی
بر کوه صخره ناله رفار	بایه نمانی عرب و ار



بر دست عرب مکان کثرتی      اهرام عرافیان کرستی

در که جویم مکه بودی      یعنی ایمن تن کمر نمودی  
ز آنجا سفر مدینه کردی      کج خرمای ازین کردی  
هر کو کف مدینه بیند      هر دولت سر مدینه بیند  
دیدي اعیان زواریان      در خط مدینه صورت بین  
نویسن مدینه بس بختی      نه صورت دین بدیانت  
اکنون ازین قدم بکام      بر زن ز مدینه تا حد شام

ای در حرکات وصل و حلال      که بابل جوی و که خراسان  
ای زاب و هوای خاک بابل      نب زره و صرع کرده حاصل  
صحبت که ز حضور شام است      جان در ده تو قیوت شام است  
ز ضرب فرود جزو بالت      زین گردش صد هزار  
بس کن ز دو منج منف بره      این قطب و سپهر غره  
ایک خط وصل و حد شام      قطب ی و سپهر شام

طبع که ترا و بال نه بد  
 دلان قطب قوام بر دوستی  
 و این روشمون کجاست  
 و شام صبح و شامیت  
 بل در دو زبان سه حرفی  
 شبن بر شست و بجم دربان  
 خنجال به بای دناج بر سر  
 بر صرخ عمو و صبح لغزشت  
 بل با و را ختام دین رویت  
 دندان نه تاج شبن شامیت  
 فخرست سببه زمین را  
 از پشت فلک شمشیر پاک  
 نافتن عربست و شست کرم  
 چون صرخ ز راه کهنیت  
 هر خوشه و دانه در میانش

طبع که ترا و بال نه بد  
 آن که در دو دست  
 حریفان و نهاده خاشن  
 لی که صبح خامیت  
 دو جمله شام بر جانت  
 خانه و بستان جای  
 همچون سبزه زور  
 شام را لعل که در میان دا  
 فرزند سعادت زمین کویت  
 قور صبح دوم که نور فاست  
 زمین فست عین بر دین را  
 نه زو غلفی ز راه مانا کس  
 میخیزد زمین به رفت با ندم  
 شام از بی راه در میان حسنت  
 چه صرخ و چه راه کهنیت

آن خوشه و دانه است مالم و اس که مکی ز غریب شام

مصر را به لطیف طایفات  
از دانه گشت شام طایفات  
گاهی که جو خوشه دانه دار است  
در اس که خلد قدر ز جرات  
گاهی که جو دانه چنانست  
نه قوت چشم دارم جانت  
آن در اس جسم من در  
غیابه چشم دین بر وین داد  
خوشه شکر مصر است  
مصر که گشتسته اندیشه  
خوشه شکر مصر است  
کمان حرف که انتهای است  
از دفتر شام در آفتاب نیم  
شلم از دو جهان مثال دارد  
بامصر به انصال دارد  
خاصه رخ مصر گشت نهان  
دانه طه خال خای خدای  
زین خال که هر که گرفت  
اگر شرح زبان کن به گفت  
در مصر نقطه نبی مصر است  
زین نقطه هزار است  
شامت که هر که ملوک  
بعت که صادقان مالک

۱۵۱  
 هم گشت انبیا است      هم شرب جان اصفیاست  
 فصل ششانی شود و مع      معجب استی حال ایدین مری  
 شام ایشیت ملک زار      موصل خلف جهان گشت  
 موصل حرم نجات بخش      موصل ارم جانت بخش  
 عرشست بفرصه حرم در      سدره است بساحت ارم در  
 در دست تو زیر بای وریا      در موج زن است بجو دریا  
 بی بصره عدل شهر باری      در روضه فضل نو بهاری  
 نازه یقین است عالم      ای عالم از قنات مستم  
 گوهر که سلاله است از نور      ارحام جمال از دست مجبور  
 مشاطه شده است افقش      کلکونه شده است نورش  
 اردون شده دایه کمالش      پرورده بس هزارش  
 ز کمر کاشین منارت      پرورده شش هزار است  
 تو که هر کوی لا بزار بی      یعنی که سلاله جلای بی  
 از نطقه افتاب فرمان      اندر جسم زمین امان  
 نف از لب عالم فرد      در مفت هزار سال پرور

تغلبم فرود اهل دین مرا  
آرست فلک خود نو کرد  
هر صی که نه باعطیات یار است  
خاکت دهنده زندناک  
آزنی بنمت تو بربوبت  
هر صی که بده تر نشانت  
کنش لب این ممان  
هم کاسته حرصش غنقا  
جود تو که دایکان دنیا است  
ای چون غنقا تبسم برور  
نه نیست لب اوالبتا ما  
کعبه زود دیده است  
تا خلعت کعبه هم تو عار  
در صدر تو از سیاه است  
وامست ز رزنی شمار

این با نصد سال از زمین مرا  
تاج خرف چهار کو هر  
خوار است جو خاک خوار است  
تو داده جو خاک نداده خاک  
آیا حکرش چه بدایت  
یار بحدش چه منطها ما  
آن سده و مضها تو درانی  
هم لب به جودت دریا  
ناراج ده تبسم دریا است  
ناراج تبسم بحر کمت  
غارت چه کنی تبسم دریا  
از میوه جود تو چه جده است  
اعلام خلیفه طرازری  
آب ز خدوت ال عباس  
بر کعبه هزار میل و بار

بوی از مکان بکبه  
کعبه ز توده جاودان با  
کندوم و خراج خواهد  
قیمت هر دم در زور و  
می آید روی جهان بخوبی  
دایع حبس کشیده و در

دیده میخان تقصیر

در بیت حیات رنج مسکن  
روغن کرباغ مصر دارند  
برای ملک جاودان باشد  
کردند برشته نشتان  
بیت الله از و منور آید  
امروز تری به عالم جو د  
در طالع کعبه میزنو شعری  
بر مان نزول از خباست

در طالع کعبه گاه تا شیر  
کز شمشیر به روان کرد  
شعری که بشام باز خوردند  
در طالع که او که او مکاشف  
سادات عرب هم از کمال  
بین اضر آسمان در آید  
آن شعری بلکه بخش شود  
ناظر نشود هیچ دوری  
ز شعری در وصل آسمانست

دیده میخان تقصیر

دیده میخان تقصیر

کز غم بر بی بکده شکو  
خیل تو بزم بر جسر میل  
نعل فرسائی کنی ز نعل منج  
زوبین دارم ساک راج  
قرص خور و راستی شایه  
عدل تو سیاه براند  
با عدل تو ایچنان زندم  
ایعرب مال و زو محتاج  
گویند قبایل از سر حال  
در بادیه رانی از کرات  
از غفلت سازی آب جوان  
مصنع سازی ز محض کثر  
کافر کنی کموم در وی  
میل عرفات سازی از ز  
سازی بی زینت دوا

صحرا یی عرب کنی لب  
کزند ز لاله میل و میل  
ز زاده میا و زانت مرغ  
سباف کیمینه حدیج  
ترس ز زو و زو و زو  
کامعرب مال مالد  
کز مال نشسته در روم  
از بد بخرانه داری حاج  
کابل العرب اضرب علی  
بحری ز چهار جو یی خا  
روضه شکفانی از میلا  
مربع کنی از بهشت اندر  
طبیعی سازی ز قوم در وی  
بیش همه دانه ای و شر  
در مزدلفه سخن ستانها

عویّت بوش ز یک لایخ  
 انش حواری ز آب انور  
 هم جفت عروس من قیام  
 که ز جوت آن باورم باد  
 فرزند محو کس که پدر بد

چون آدم اگر کنم ز تقصیر  
 گنیم بر میان مغرور  
 تا ذکر ز طلاق دادم  
 ز غم بطلاق این رسم داد  
 اندر قریش جفت ایرد

فصل ابیاد و حبس و...

دیدی دوزبان جو در بشام  
 آکنده همه زبان مگو هر  
 و صفحی روغنش بالود  
 که آتش من کشد و روغن  
 روغنی که سیاه از زبان من  
 روغن ز زبان من شناسند  
 چنان بر کس که آب زنی از او  
 چون آینه چنان بعبار  
 لایحه روغن بدین نیست

رفت آنکه چنان محاسنم  
 امروز یک زبان جو خنجر  
 زین پیش زبانم آتش بود  
 اقبال ز دیده طالع من  
 ز جفت فراموشی است  
 ز جفت چراغ که فرزند  
 سیم سخن و فرزند  
 چشم به نبات راست انداز  
 در گمان زین نیست



که چرخ بگردانند خوش  
 هم خود و اسم زارشان  
 و ز روح تو ای جلال یونید  
 آن در نهان ز شکار  
 زین بیش زبان من بگفتا  
 ز انبوی دامن سرشک بارم  
 آکنده دامن من باغش  
 شست دست پر گشت  
 اینک در غم به ریا کند  
 نه سی و دو ملک حمد و ثناء  
 بودی خب از نمای اغیار  
 تا غل جنانش برآم  
 فصل در الف

سو کند هشت خدا لم  
 سو کند بگو ز روان بخش  
 سو کند به آتشین در  
 سو کند تیاج تمارک ماه  
 سو کند با ای سخور  
 سو کند بطوق خلق ابرار  
 سو کند بدانت لبه القدر  
 سو کند بعین عظم افروز  
 یعنی بجاوت ای حکم  
 یعنی جدیت ای جنان بخش  
 یعنی نصیبت ای سخن در  
 یعنی بسر بره ای شمشیر  
 یعنی بر مانت ای ملک  
 یعنی کمندیت ای جهان  
 یعنی بجزارت ای  
 یعنی بحدیث ای خدا

بهر انقضه

از نوس و قزح بی بساری  
چون چارده بر شده در افاق

آری در صاب بهاندار  
بلعش ظلال حنث او

چو افلاک است از عجب  
خیر چهل صباح دیده

آب کاشن از ولایت جان  
تادم نانی آمده از جاه

در کوشش طایفه زهر دم  
حایه خلعت خاک موصل

نید کرم نشسته بر تخت  
سفران صبح و بخت

مصلحتات خیر زید  
بد آسمان افغانم

بل ساری از منی بشعر  
پس چارده طاق برقرار

مشهور بل چهارده طاق  
سده صفت و حسن

بل سده بهال نوبت کرد  
بیت المهور کاخ صاب

شریف به الله در شن سیده  
شایسته نفع روح بر دلان

در صفت زمین خلیفت  
بانک آمده کاسجد و لادم

خود شنید و مسیح و مفضل  
آواز گنا منادی بخت

صبح ابدی بر آید اینک  
در سجده صبح دم گزید

خود شنید کرم مشرق شام

خوشید فلک و افق که د  
نامنق اوزین شام است  
زین مشرق دار ملک جهان  
آن صد عراق و صاحب شام  
کبریا کی کسری از وجودش  
ایم افسر افسر سرانست  
زان مایت و نایبش  
کردون که رفیع تر حاجت  
خوشید که برین ثبات  
بامعجز دست لور فاش  
جمشش که چه بای دارد  
هر چه از خط طام باقی بجم  
دست نو که ز جهان غفلت  
انکس که کی بر اندازد  
محل و لکس کجا کوارد

از مشرق شام  
شام اکنون صبح خوش شام است  
رفت آب و خاک هر آن  
بل صاحب صدر کل جهان  
حیریل بر حیریل خودش  
ایم صاحب و جانیست  
کز بند اسم است جایش  
از بلبلان کفش جایت  
نه سار نه بنفش خیالش  
جمشست جهان نای جایش  
که دست جهان نای دارد  
اوز خط طام دست یار  
طام افت کاروان سعد  
دانند که زام به بود  
آن خند دل که طام و

کی جامع بجنکی بود خام	خدا صفت جام صفت فرخام
آنک ناماس حرف ملک	جاست و مال اهل ملک
با هم کلمه است جمال و جام	با هم که نه در بهاد و خورشید
فرخ هم و آنش از جمال است	جوشید جمال از جمال است
کلمه نوده مهر باز یا لے	زور بر سن جواز یا لے
عمر سن آمده در طراف شد	پنی حرم رفیع قدر سن
از ساء سده کلمه سن	سلطان کرم در سن
چون مشکین علی الاراک	نقیه زده بر ملاک
ایواشن بهشت عدن عدان	احسان زول خطا قحطان
فردوس کهنه نقل و اش	جبریل کینه بهاشن
اور سن و سچ صف الباس	دعایا و به حضرت فیکان
کنجی سام و زال در سن	سینه لیران جو حلقه قلم
چون جام و معن و سف و طان	موسم خورشین نوا و بان
چون غرات و جله و نیل	سینه جریه و نعت نجل

با سنگ که بکاه احسان  
روزی طلب کند مادام  
در صورت خسته که در مال  
از چشم و زحمت کشته مهر  
استاده بصلح عدل اسم  
از هر پند صدر را نور  
او بخت شخص بخل بی  
عدالت و ظلم در گرفته  
ز آن روز که بخل را بر انداخت  
هند ز سالدان و ما دم  
صدرش خفایات منقاد  
که با بسجای مجوش اند  
تا برف او سر و خلاق  
از آبرو سخاوت یک شایق  
او را نشیند حق که بد

جو دی و صری و فایر شهنشاه  
دیو ملک و بری و لایم  
ارواح و عقول و نفس و  
خلد و مغز و زبانی و سرور  
آب و گل و باغ و در عالم  
از طره بام و حلقه و در  
که جویش و کاه عدل بی  
جویش سر بخل بر گرفته  
کس صورت بخل باز نشنا  
از اهل زمین و در سما  
کاخش و عصمت محبت اند  
بسیار سخاوت را  
که کرم و طبع از زرق  
برسم فدا و کف الهی  
حلقه و طبیب و بخت

برد او به باد لاله و باد بلی  
 یک چشم و بزرگس از کعبه  
 انچه کون سیری بعد است  
 چون جاده و فن نگویند  
 شاد و دان کرم بستر و  
 شاد و روشن غبار افات  
 کیوان بزرگت فطر او داد  
 هم صاع که سعادتش بر  
 از خاک سندیه باد و برداد  
 کی زاده مهر و ماه بخشد  
 زرد زاید و سیم مهر با مهر  
 صلح و اقیاب کجاست  
 به صلح و اقیاب خلعت  
 مهر و زری و اقیاب زلف  
 خورشید زنج و بلوکی باشت

بت خورشید و بخت عالی  
 بترخ بخت و بخت عالی  
 ان سبب سرفراز گرد است  
 بعد از این که نبرد و نبرد  
 تا قصد سوادش جهت کرد  
 رفت و قصد این خراب است  
 ارداد که خوشه فلک نداد  
 و آنچه از شیرین است  
 هر چه از مهر و سبب نماند  
 کائنات که بجز جاده نماند  
 کاف و کف من بجای و اندک  
 ن بسیم نور با بخت  
 به برین سبب هر وقت  
 خلعت و بخت هر کس  
 نه کف و نسی و بی باشت

ماه انکله قباي آوشت	وانا که کمه عطاي آوشت
زاقبال چه باقی ندرای	ای عالم ازین نظامانی
الحق پدر چه بختیار	ای آدم ازین حلقه داری
وزطل جمال دین در آید	ای مرصه افتاب حسین

خورشید که در گهی در آید	زان خورشید که آب افروز
یکشای زبان به ترخانی	دیند میان با سبانی
شکر صوم مدینه کوته	نابش سریر او بر بخت
خشنودی مکه از عمارت	تا شرح دهی صد عمارت
خود کعبه که کعبه حضرت آرد	مکه چه عجب کشتن عمارت
کعبه سلام با یکا است	هر صبح رعد از آب جانش
اول که نظام نامت خرد	ایام مجل خود فرد باند
محل کویم ثانی نظام است	کائنات کشتن علم است
آب کاف دست و خاکه	که جمع کنی باز ما بشن
حق صد جو نظام افروز	زان آب و گل در صواب بند

چو خلیل جنس است  
 زان بکده بکده که است  
 پس نظر از آن بجهان  
 کو ندر قسم خلیل زان  
 خود بر دست از سر قدر  
 نقش الحیرت نام الوصیر  
 نیز فلک از جبهه کار است  
 در حضرت نمود دوات دار

نصف ذات و اقسام

آن دست و دوات فرشتان  
 زان خامه که در یونام از خوش  
 جبریل سلاح نویی از خوش  
 حرم افراتاب که اخت  
 عالی علی دوات او ساخت  
 طالع لوح قلم با از دل است  
 محتاج دوات و در دلا  
 است زش مشک گلکش  
 زان مهره نمایی مار زربین  
 هم جان نیز در مار زرقام  
 که مهره مار دارد ایام  
 خود دانش بهمه کلک زدن  
 بی طوفه که آتش خودش  
 جنش لباس و هند و کبر  
 مریض نیز که یوسف است  
 تن و یا نشین فر  
 دسال و بیت



عین مصدق است یگانگم  
روزه خورد و روزی زد روی  
بکار مزاج و طفل حال است  
صغیر دارد همه رب دبی  
آید سوی بحر تیز و شور  
ماناک بفرج دست کر هر  
آتش و مسج و سلم یی  
می نالد روشن فرا ری  
ای دوزخ حکم و خطر ناک  
بر دست زای محمد حسان  
از جود در جهان امید  
کو نیز جمال معنوی رخت  
بشکوهر بدر در تپا قش  
بر عفتار ای اگر کجاری  
بر کافه مهربان نهر باج

اما رمضان دوست  
زین رو سرش بر بند کرد  
کر روزه خورد و برو حلال است  
سودای سپاه خلد که رفتی  
جمل غواصان کنون سر عود  
کابک پیش سیه کند  
زاینده لعبتان معنی  
نالتد بگاه زادن آری  
بر کار سپهر نقطه خاک  
شیطان نیاز شرمندان  
کان در سفر است همچو خور  
از فوس و قرح بلای مرد  
زین کل که هلاکی است پیش  
بر کوه صفا و مروا  
از فرق عزیزان

حصن هر خان بکوه آری  
این برین که شهر  
بس کج روان کنی هرینه  
فرمای جنبها کشادن  
از هر دل تو نوح و هر س  
ای وقت عمارت سلیمان  
از هر عمارت تو عمار  
از نار هر داب که نر  
از قله فاف کشش دارند  
صد باره بر آورند بهتر  
حوران بر طبر حیات  
در چه از طرب و سروری  
چون خانه بجل یک س یک  
نصری که بنام قرا دارند  
در یکدم بی سناس عصری

بسیج بلبان بکوه کاری  
از هندستان دخت کلان  
ای تو زکوه مادی نه  
شهرستان انبیا نهادن  
که دند و روزه هند س  
بنابودی سپاه سلطان  
صفه های ملک شوند بنا  
ایک سازند کوه کرد  
باره هندستان بر کد دارند  
صد باره ز باره سندر  
آرند در و قصر حیات  
مفصور بران حضور بینی  
نعمت که نامیده شک  
و ندانند ایش از اقیان سازند  
سازند که ساس نصیر

خویشید و نه که روز نروند  
طمان ارم بدو را می  
از چشم خود کل آوزندش  
چون آن که وکل فرارسم آید  
فهری وجه نصر کنج بر کنج  
بنهاده سرور میانی جای  
شهری وجه شهر داد بر داد  
کردون نهم زمینش خوانند  
با کای که در مقام سازند  
المیس جوید این مناس  
در سجده آدم از دل و جان  
بسر زان سوی قاف بر کند با  
چون مکنش که از نو بسند  
بذرفت کند به نیم نقت  
آوازه رود در شکل کلام

خشت ز خشت سیم کردید  
بر صحر خضر و بان رزمند  
گاه از ده که کشتان بر نیش  
ماوه فلک المحیط است  
ز جوی شمشیر نخل و سواد نخل  
استاده بران کلاه در یای  
خوانده ملکش محمد آباد  
بل کتور شمشیر خورشید  
محر السلدنشن بلم سازند  
کلام ز نو یافت این نبات  
می آید این خبر کو بان  
سازد سر بر کس جاس  
سفای مکه بر ز بسند  
ای اند هزار سال طاعت  
در چهار کنار هر دو عالم

کمالی

ببین ز کفرشند مجروح و عهد جمال و بن محمد  
شعری و فاکر و خود نام نگو بجا خطا کرد

ای سورت محزون کرامات  
ز آن هر چه ز منجزات اوفا  
بر دعوت مصطفی بزمین  
بر معجز قدرت الهی قدر دشت  
ماناج ریل دشت یکبار  
او کو که خيام در حرکت  
جمع ز دودست سیدالکمال  
کو بی همه ظن را یکدست  
هنگام محو دشت کمر راه  
فد تو دشت همان کند یافت  
کجوان شرفان سماک قدر  
نزد و منقرض را بچشم فهم دشت

کرم که  
آموختی آیت مقامات  
رعین کرامت تو بدست  
بر آن آمد تکلم الذیاب  
امروز تکلم الجار است  
اند موافقت سوی افغان  
طلبی همه سال هر دشت  
سیراب شدند از کی طاس  
سیراب عطا درین ملکوت  
شکافت بنام مصطفی ماه  
از پیشش آفتاب شکافت  
رضوان کنعانه است صدر  
کفتار ماند و روح ماندست

زبان سویی ثانی تو سخن نیست  
از پیشه دین ثبات کمره  
ناگفته دعا فرو گذارم

سید الشهدا

ناظر کنم کشین حدیفه  
فری که سواد اسم از است

وز نور هدی مصور است  
ان بکر صدق و جان تحقیق

خوان کرم و خزان  
باشنده گنج فقر عسر

خبر از کساسته بر دلفش  
آن دلی که بدش رسالت

آن دلی که آن بران سگرت  
ماست و شش رو ندان

اسلام گرفته روشنائی

جامیست که جای دم زدن  
زین پیش ثابودنه و آ  
در خالت کتابش آرم

سید الشهدا

از مدحت سید الطریقه  
از ظل ضیاء دین عمر خورشید

ایم شیخ شیخ عمر  
ان که عشق و کان توفیق

خاص حرم و خلاصه سر  
صد گنج روان بدلفش اندر

خبر است نخته بای طلقش  
آن مرد دل واقفان جانت

بر آب صفت یافته نفس  
از نقص حروف و کافه این

در سینه عمر زبانی

سلطان شایخ کبر رایت	خاکس رو بکار آید
سفیان سخن و فضل حال	بدر قدم و جنبید خال
تلقین ده علم بوسه بیدار	شکین ده درو پوزیدار
از منع و غور اندر و نشان	از خوف و جادوش جهان
کوی بشکال بند دارد	هم خنده و هم سرشک دارد
بباع و رصد شده زای	چیش بره و فاعل عیب
بهرست و صدف زای حوا	در سینه اش از خواهر سر
بکدرخت بیدره موج بر داد	از آتش دل که از ش افکند
از جوهر سینه منقش	در که ز اشک چشم بدست
در صومعه سیح برده	سجاده ز عالم فرسوده
پیش فقرای بیت مجبور	افکنده هزار سقر از بنور
مروه رشت و صفاسر و زنگو	کعبه آن و صحن آن درون کو
اعلی الله المجید کعبه	شیخ و صرم و مرید کعبه
در حرف محرم زامش افزود	آن نفس الف که نفس بود
بس عامر کعبه گشت تا دم	حلقه دین بده عمر نام

در کشش گفته بیک درگاه  
چون لعل طعمه ذم و مسل  
بوسه حرم که پیشانده  
چون زور فروخته و محروم  
دیده مکان قیامت و مبدل  
مختار نشسته و بالک باش  
کسناخ گرفته در پیش تنگ  
از خورشش آب خضر خورده  
دانشسته که در حرم جهان  
بسی گفته جویشتری روی  
ز در پس در پس کشیده  
ز در پس گرفته وقت و حیات  
آورده بخفته نزد صاحب  
برای که ملک سز در پیش  
رشته و جان عاشقان

کای عالم کعبه عمرک  
از بهر سخا صد مقصد  
بر خاک مدینه ذرف خورده  
در روزی مرقد  
بدو ارمین خوابگاه مختار  
از خواب برآمده برایش  
او که برست بوشش احک  
وز دستش خرقه تازه کرده  
خیر البشریت صبی بقطان  
از روضه مصطفی افروخته  
در حال معبد و در پس بوده  
حرز بی زنی کمال رفعت  
صد افروز را ابوالمغائب  
احرار و هم جهان عبودیت  
نمل افکن خزان عادتان

عاقلی است زله جوارش  
 مشتاق لغای الهی است حال  
 نه غیبه کند که فایده نیست  
 گویند در آن عاشق حجت  
 ازاده دست بر بندگی گوی  
 مدونی سلسله طبع مجرم  
 از زله خوان صبح کاشش  
 یارب بلقایی او سرانش  
 دانم که چه در اندازان لغای نیست  
 رنده نفس که گشت بر نیست  
 صوفی صفت است و شریک  
 ز نلی طرب است لبک بر غم

فایده است

معنی طلب از لباس ملذذ  
 کان پیران کاسمان سروشند  
 در چند بقیه صوفی است  
 دیوان که بود جامه را بین  
 غور شد هیچ کس سبک  
 چه نقص را که را اگر حرف  
 چه زمان که بود و سوسن فران  
 زانی که سنی کند ارو  
 دیا برش بلعبه خوشتر  
 خرقه زد درون نفس زدند  
 این معنی صوفیان بکل را  
 صفاک مزاج و از داکین  
 حمید سخا و عدل برور  
 پیرایه کشند ز زر و سکه  
 دجله زرده و سرخ تنهان  
 پنج آیت نور خلل نیارو



به که غرور صبره کرده  
 ای مشک که جان معنی اندیش  
 کی دانی کین سخن چه لغت  
 تو خال عروس این معالی  
 ای کشته جواش آه جان  
 یک زخم بخور تمام محروش  
 خامی کنی از شوی خوش دار  
 افکنده جابج از پی  
 یک بیج هوا از سینه بر کن  
 نامیج هر است سخت بیج  
 زین درع که چنی است شهو

زین نطق طیور طیره کرده  
 از صورت جامه بکنی بی  
 خاقانی از ده سخن چه لغت  
 الا نقطه یکس به اندیشه  
 بسبب خوش شده جویان  
 بسبب جامه زخم خورده بی  
 مار زخم بخورده خوش و از  
 بسبب دلق هزار بیج سازی  
 بسبب لاف هزار بیج میند  
 درع حرد درست بیج است  
 یک بیج و هزار درع داد و

فصلی

صوفی طلسمی بروان ز یک  
 صافی زخم گرفته در دست  
 این کینه ز فقری نیست

زنگ از زخم این جهان نیک  
 کین زنگ کفایت گرم اگر  
 بی زنگی زنگ صوفیان

زنی که نهاده مویان رشت  
صفت نه در نایک دم  
این عالم که چه فترا نیست  
بصر را بغم الوان  
در کنعان زان توقف نیست  
زهی اگر که جهان غدار  
سوی که صفات که برش  
بل نایب بای مالد از نایب  
اکنون زنده سرشناس و نایب  
کوناج نهی غرور دانستند  
جول نایب و از فرق منشیان  
چون از تو کی هزار نماید  
مدم ز کز ابتدا در ای  
دانی چه نه جند و نه نه  
نه از که ز روی زنی دم

از خم که ای آه جهان خوش  
نزد هر طلق هر دو عالم  
دلیز نه اچه دل نیست  
تو نیست فخر سال النعان  
کلی جهان ز جاده بر رفت  
این رست نازه را کندار  
چه نفس و چه نایب ز سرش  
سرمانش نفس را دهرانه  
نه نفس خرد نه نایب و نایب  
و نه نفس خری و نه صامت  
حول نفس صف نعل ملک  
پس اول و آخرت چه باید  
لحظه که از آنها سرای  
نه باز پس و نه پیش که است  
چند که که پیش و نه پیش

شد وقت عریض کار شد  
 هم بدق بارش زخم غوازه  
 طوق شرف از کجا پوشی  
 صوفی که بذات او رسد نور  
 کو ماند خشک و جان باده  
 بر شسری زو سر انداخت  
 و آنکس که ز سر کلاه بردش  
 بود ازین صفت حقیقت  
 جبهه که گوید ز ناک بود  
 چون پنج نبود پوشش اثر  
 سر فخر و جاهانی  
 و مجمل شرح جان برافرو  
 کان علم که لان بایک در آخر  
 وین کنج بقا است این دقیقه  
 کین خلعه قدر صفات او را

بدق همه زخم نور را بند  
 پیش شد خویش مشکاه  
 نداشت قضا زبان نرسد  
 جلدان ز صفات نور  
 در عرض نقاشی نور نهاده  
 مفتاح نجات نام او حجت  
 بخشیده تاج و زر شهر و  
 لایقی تو که صوفی و انبیا  
 و آنکه ز بهان تنگ بود  
 کز پنج کهر در پوشش بدست  
 آن به که رنج باز دایه  
 در کتب شرح دین امروز  
 از شرح شیوخ عمر آخرت  
 از شرح شیوخ علی الحقیقه  
 این در خط عقده ذات نور

حل زنی و نصف او گشت

در هیچ ملک اندازی و انقضای  
گشت لکمه ضمیر دانست

در حق دو جسد عالم

بنیم الفضل بعلم اول

نهر است مکارم از دل بوم

ما حرکه نطق لبیک صادق

نعبان نسیم و کلیم فالت

از سحر ارم نسیم گه گه

رسته دی بهار دلکش

ساده و در علم حشر

بلی است نقش خامه اش

و چندوی چنین خامه او

رنگ است خامه او

بای که نرسد سحر باشد

و نقش بند ضمیر گشت

از فکر رضی الدین طراعی

بل حاق و محقق و محقق بهم

بل او فضل و مفضل و مفضل

بل ارم و مکرم و مسکر

نسخه چه که یک حرف حق

عبد نفس و فیل حاش

آن سحر طلال زای غبان

زار ارجان بخشش

خوشبیده و در برج درش

هند است نقش نام اش

مقلدی اند نامه او

لنج ملک نامه او

مقلدی رازبان نباشد

طوبی نفحات قطر خاموشی  
عبیدم ز جمال و غالب است  
در اوبت من هر که مستند  
حسب منجیات سطر نامده  
افطار بذر حالت اوس  
در زان سخن بریده شود

در بیان حال در سر و دست  
کسخن کهر فروشد  
داند که درین ضائقه فرو  
بر روی زمین نظر من نیست  
زین بس همه از سخن سخن  
بک زره بدوم ز نایه عقل  
خورشید سخن منم جهاندار  
از من بستم مرتب فروند  
می خور لکجه نور باشد  
بی من بکمر بستم فاشد  
فصل در بیان نسبت خوشی و غم  
جولا به نزل دم از سوی جد  
در صنعت من کمال از  
دایم که جوان سخن نوشت  
کنشیت جومن نامه افروز  
کس را بجهان چنین سخن  
اسرار سخن وری من کس  
خورشید شدم بای عقل  
وین شاعر کان به قمر وار  
سرمایه خود من فرو دند  
در حضرت او نقو با ستم  
ایچ اندامه چو ز دمار  
در صنعت من کمال از

شک که نوم هر کنا ریگی	اگر لطف فلک جویند رازی
زان بنه کشند ریسمانم	از بند بکارگاه جان نهم
شاکر دلائل بکتاب سیدین	ما شوره گیت در سیمان
بیا با فرزند و بود معنی	از بهر و طای حضرت سب
بافتم بی روح وقت کشش	دستار سرور دای دوش
زان جاسه که با فم از سربین	بطراز مثل نه طراز سب
و در بر مسافران اطلال	در ابعیت و درع جلال
از آتش فکر و آب خاطر	بافتم همه ششخار خاطر
شاید که بعبادت لافتم	کز آتش و آب جامه بافتم
جاد و سرزد این شاعر نورنگ	بر فرق است خواهر این کردنگ
بجن شیم بخورده کاری	در کار که بزرگ واری
دستار جملک طرازم	رک نمدرج پاک سازم
بر کرم سخن خد من انم	حاشا که بغنکیت مانم
چون کرم قرم شده بار	می بافم غنکیت کردار
امانه و غنکیت خون نظر	لو کرم قرم طلال خور تر

کان جامه که عنکبوت بپايد  
کرم ارجه عذاي زاهدان  
من کرم قرم نه عنکبوت  
کرم ابرو و چشم دلبران  
اکس که خاشاک نسيم ابرو  
امروز منم طراز انراف  
حکمت يانی بگو نه خورند  
حوله خردان بري ز اخلص  
وز سوي بدرد و کرم دان  
بر مستقب نطق نشانه  
از تيش طبع نيشه کارم  
چون دهم بخرخ بر محارم  
رندي که زرنده ام بر آيد  
جويم همه انداخته مست  
زان چوب و دوات عقل سازم

از يك رک خار بچکايد  
بسي که شيارش ايدان يا  
زان روي نهان و باک قوت  
روي از بس برده زان  
که برده نشين بود حق اوست  
خاها يي مبدع سخن باف  
لذ صحبت که نشسته چهره  
قالی باکان حضرت خاص  
استاد سخن تراش دوران  
از قوس فرخ کنم کمانه  
صد طايفه بس کار دارم  
چون کوي بخاطرش اندرام  
بر عارض حور جودش پيد  
نخ همه شاخها طويت  
زان بخته سر بر جانم طرازم

در سبب با کما عدلش  
و زح که ستاز نامش بشم  
با کلبه من دین دکانست  
تنت بر غم جنداشی

بستم زه غدای جان ز  
نیک است جا بزم  
عن خرم از برون کون  
هر که که بطنج که ه  
نه کفجه من گشته پی  
نومید جهان بطنج من  
در و یک دماغ از آتشش  
رشد بد آن کند تک و بی  
بی که ز مطنج بر آید  
معدن فغان که روح ز امید

179  
نامانم بهج و تخت میباش  
با سطر و کربا سنجش  
نزدان همه سال مردنست  
بر غافان سخن مردنست

طباخ سبب روی مادر  
زان بر سیر صد کس نام  
چون نعمت مطنج اندرون  
آنی هزار آب شویم  
نه کار من گشته پی  
دس بعل یکی بروغن  
خوردی بزم از پی محاسن  
ز مطنج من بد و رش روی  
در مغز فلک جو غنبر آید  
روزه به ایایی من کشند



از مجموع بیج من بیجا  
شعر من بی ناقدان نایقه  
آن سگبار است روح بر  
چهره اش نیست حقا  
در بوزه کن ضمیر من فلان  
از دست من این جهان غصه  
خاطر من نهاد خوشایش  
رشد سینه زار نیست  
در مجلس خاطر گمان که سوز  
است از بی خوابان زنده گانی  
زین خوابان و ابا که نور نماند

آید سخات و محسن حله  
سگبای مرعفت است با  
از از کشتن و زوال آورد  
این کار سه سر و کورم میا  
این دهر قدیم کاسه روان  
خورده بلغمه الخلیفه  
سگبار گذرد و بنا و دانش  
بونا فیه موفیان صفت  
ارباب نیست اصابع الحور  
خاطانی ابایی بر معانی  
صاحب مرغان مره میانه

وز سویی عجم طیب کهر  
عقلم که هزار بحر صاف است  
موسیقی سخن نه کوه آوا

بقراط سخن هفت کوه  
دار و شناس کوه فانی  
عجب نفهم نه آیه است

بین فلک نشینم  
 برادرم کادم از جفا خورد  
 هست ادویه ای من واده  
 خان ادویه ای هست لکتر  
 که که مفرجی کس نم نو  
 کانس که مفرجی سرد است  
 شقایق غم نان است  
 روح الله محققا نرا  
 سحر دم من بوق شبکر  
 از شربت نقطه من قوی دان  
 بی که محمد خدا داد  
 او شرف و ادات او زلف  
 از زلف او زلف و نباشش  
 داروده و عطر بخت جانست  
 نعت کرد دشمنان من است

نروان فلک چهار میسم  
 بخشش زمین طبعم آورد  
 از بند شیر و صید خاطر  
 هستم نفس مفرج آمیز  
 کرد و جگر مسود می جو  
 جانش میان جان توان شاش  
 طالعوان رولن طلعتان است  
 جمی الروم منافقار نرا  
 نسکین ده صد هزار تریه  
 شریان حیات لعل نروان  
 دار و کده نام اعطا داد  
 او کانی و دست او سحج  
 زلف ز زلف رف دکال  
 همچو عیب و جهل است  
 صد حمت باو بر جان دوست

منه چهل کار نامم اند  
چون غازی توان کرد و نکرد  
و انگاه چو بخشش تربدایین

زین فهم صحت در  
وز تربد هم میان تھی تر  
قتال جتان دانش و دین

اگرگاه در حب عالم  
در بحر مبارقانه ام پست  
بس جرخ بی بوی در شهر  
که سوخته همچو سحر از تاب  
بناخت چشم روزگارم  
آن ناخن خسته بود در  
شاه بازم و شاه بر برنده  
در طلق نماید و صفر واحد  
چون کاو در اسن تکیه  
از مقرر زمانه بسته  
آن کاو در اسن پیکه

بشنو که چگونه هست کام  
جبران جو صدف نه باوند  
بشکافته سپید ام صدف  
که گشته بخت غم جو سیاه  
بالبد رود و خستیارم  
وان آید بخت شمر شون  
شهبازی روزگار دیده  
یعنی آه از نهضت  
کرد نقطه و بال کردان  
کردن بطاب چشم بسته  
که جرخ زنند و جد و جد

بشنو

شهر حد حوت و ارض  
دو نامر او راه بسینه  
عزیز ز یک شد سر شکم  
من وید عمارتم جل در  
شکسته دلی و سینه کاری  
دینم کم و پیشید بار یک  
دولت جو دو روز روز  
و طالع خود را آن تقویم  
تقویم کشت و گل شکسته  
میزی عسلی در نیاید  
صانع کندش خیال من  
نکونه به پلور فرستند  
چشم بدست ازو ببرند  
دردی بکه مرو صبر حشد  
الله که پرست و در لکنه

لیکن هر سه با خراش  
لیکن براد و دست رس  
بک در یک بحس شکم  
کف از روز شک که هر روز  
محدویم اگر با هم کاری  
بارزه بود و چرخ تاریک  
بک و زفرون بود و فروز  
بکال فزون و نبد عظیم  
ز سوده و کرد و بر نشسته  
تاریخ نه شناس و افتاب  
بر فال نشسته و نشسته  
از دار کتب بدو فرستند  
که باره چار سو بد رند  
بسن یافتن سرس نشسته  
آن تقویم کهن منم من

از آرد میان و فاندیدم  
یوسف چه کشید ز جوب خوش  
افکنده ام از نهیب آفات  
از کار فیلد ام فرخست  
طوطی معانی آفریسم  
تقدیر مرا بسرسید  
از بند طرب برون فکند  
قوتم ز شکر شکرنگ داده  
من مرده بنظر هزار حیست  
از خدمت اهل حرمت  
ناسوره عاقبت بخوانده  
جلال مریم گاه نهیم قوم  
در بسته ز بیم سوز بازرا  
ببریده زبان به تیغ مانند  
تنگ آغده بر دلم شما خمی

دیدن چه چه در این  
من رین اخوان کشیده ام  
شکی بقرب فراباب  
کان دود قیلد در دهن  
مژوان نفست راستم  
منقار و زبان و بر بریده  
از شاخ امل نگون فکند  
آب از دهن نهنگ داده  
جو طوطی کو مرده و راست  
بکشاده نطق و نطق نیست  
برایت نطق نه چزانده  
بر خوانده فلن اکلم الیوم  
بکشاده دراز درون میاز  
مردی کند و سخن تراید  
گلش بجای بدین قراح

دهوی مکرمل من  
درنگذارند باد را هم  
آه از جگر برآرم آهی  
نابسته بود بخفرت شاد

زندان نیست سکن من  
زدم زنده کان عالم  
وای از در می زخم برای  
کوی زندگه بران آه

از مایه غله بخار  
من مایه خوش از میان غم  
فاوت کرب مسیح کفایت  
جز مرقد موس نباشد  
من قه اید بطوع و روان  
من کشته بجای عیاض  
کردار دل کرم من برآید  
از دهر ملال ملال  
تراک حرو بر من آرد  
که خود همه شیر مرغ جویم

از به خلائی ام سبکبار  
من من من میان و غم  
از زهری خلیل کردار  
خود نابوی که او باشد  
اوست علی بنام جهان  
هر اعیان بدانش  
نه زور و نه در آید  
چند که چشیده ام بیاطل  
مالی بفروشد آنچه دارد  
مان صرف است در آرزوم

الایدر که پروازین مسان  
مرغ دلم گرفت پرواز  
آن مرغ بوم بوقت فرمان  
کوچکری فدا بشد جان  
از دانه و آب آن نگرسان  
فروزی بارگاه سلطان

کارم زمزاج بدتر است  
آن سبزه زن که مرد میست  
وز رابعه در صیانت افروز  
ند با نوبی خاندان حکمت  
مریم سکناست کاه تنه  
بگرفته ز عیش و ریح روز  
نسلونی و موبدی تراوش  
مولد بدو خاک ذوالعطا  
بر راه میا سلو نشسته  
بس کرده کرین بعقل و اها  
بگر خفته از عذاب سلو

کرده حرکات مادر است  
آن رابعه که نمانش نرسید  
بل رابعه نبات کرد و دل  
مست و روی دو دمان عصمت  
زهره حرکات وقت حسان  
جمل مریم چهار ماه روزه  
اسلامی و ایزدی نهادش  
فیلا فوس الکبر ما بشد  
ایرونی از زبان کشید  
بر کشتن شیش دین سلو  
آویخته در کتاب مستطاب

بهر بار بود و چون زینجا  
آزم و خلالت آورنده  
قل برده و چو در بدایت  
بدرست شده که طلبش  
تسبیح و رسته  
غیب زانکه زنده دارد  
نور و بحرایی کن دل و دین  
صافی دم و صوفی اجتهاد است  
به عشق برای وقت معلوم  
گردازی مرا هم و بس  
اللات من از رضایش مضی  
بدش همه نمیدارم  
دش از بی امانم  
از بی حرب دشمن من  
نیکم و ضلیب در ریده

برده شده باز بپوشش  
خاس بدش بر دیده  
برورده به برده بدایت  
در خط بند و از حلیب  
تلیل حلیل یا و کس برده  
صحرای سر و دین نفس ندارد  
سجده کنش ز عقد و دین  
مومین دل و مومن اعتقاد  
مهر ابدی خدیوان موم  
دل موم سپید و لفظ و  
حاجات من از دعاش منفی  
نفس همه حصن رو بکلام  
عزاده حصن دشمنانم  
از ناوک صبح چو شبنم  
نامحرف و لا اله و بده



با طعنه جانان حیفه  
که دارد دعوات او بر دی  
زوالن خون است از آید  
الحق حق نعمش قدیمت

بازد قویم بران ضعیف  
کارم ز ملک چه گونه بود  
من همچو او پس بایستش  
همچون حسنات عم نمیم

بگرخیزم ز دیو خدایان  
هم صدرم امام و هم غم  
برانی و هندسی متعاش  
از علمش داده در محض  
زین غم من آن فرسید  
خورد یک شتاب رایه یار  
خورد کوشش و هم بیا  
خواست مشاهده زین جنگ  
آید به ناه فرصه خور  
در خانه تنگ خاطر من

در سایه عمر این عشق  
صدر اجل و امام اکرم  
اندر طون و ارسطون عباسی  
یک شتاب هر مس شتاب  
کز قرص خورشید و خاک دیده  
خور یک دهر خاک و عمار  
از بحر سوی فلک شتاب  
بر خاک بر افکند اسمی زند  
از خاک ز رو آب کوهر  
عم ساحتی صد هزار روز



خود بوده برقی دلایم	برورده مراد بر دایم
اندر بر من نکلنده زار دل	انگشت بهشت بهشت کل
زین عالم چیده هست این	کرده به بر جایل سن
حافظ بده از پی حکا لم	از آتش و آفت سالم
جمله روح معقول علم نویسن	ایمان تربیت به حسن
چون دید مرا زبان کن ده	لوح خردم بدست ده
از لاجد عقل در گشته	الحمد حقانیت به
عشر مهمه روز در گرفته	پس سوره سز سر گرفته
خود کرده مثال صوابم	خود بوده خلیفه کتا بم
چند آنکه مرا بلا ف الفال	آورد به حرف و لیا س
پس برده فراز آشیانه	در صدر که کتاب خانه
اول در بند بر کنوده	خلق انسان بمن نو
داده بکف کتاب اصلاح	اموخته سقط و ز نادر
فرموده خطا لغات بکار	در مجمل زمر و عین رسا
من شایسته حال بود این	او این و ریده و سوس

ده انوئی مرا اند غوی  
حکم علم با قدر است  
همین که گمان کن ده  
حاکم ده مراب نیم بران  
نیز چه این حرف در  
سایه مرا نیم نموده  
آن چار که خوب در کعبه باید  
آورده مثال راستینم  
در علم اسمی دو عالم  
هم دایره و هم محکم من  
پس چون شدم از بهای عالم  
در خشت مسوده دارم  
و در دم من زانوشن آب  
بسیار فرو بر آید و  
بیده جهان بدست لایق

۱۹  
پس گفته شدت تنو  
آن سبکه زده است  
سر صد و مان کشته  
آن چار ده حرف سخن آن  
نخ است و چهار و سه و دو  
وز چار طلل سخن قزوه  
تا کر سیه مصطفی باشد  
زده حدت جلال فیه  
آن دیدم مذکور از حق آدم  
هم اگر کسی در این صوم من  
از غلبه بیوشتغال طبع  
در فضل هیچ روز کارم  
هم رنگ دیو فیه و هم آب  
از برف بخت سر بر آید  
خودام بخت بهشت دهن

بلوچ سید من سید عالم  
نون و القلم جو پیری پیر  
جون دید کہ در سخن قلم  
جون بایہ دلم کہنج در کوفت  
جون دید کہ از اہل نطق پیم  
نون گلبہ بکلبہ بقارفت  
بکت عطفہ بدآدونی حضرت  
انجاش نکاح بست حورا  
انکس کہ چنان عروہ شند  
آن عین ہیرا زجالی بر جود  
خود بوی جہان جہیں نکلان  
در سبائش ملک ہوا

این قدر وصف کہ خاطر ہم در آ  
آن مایہ کہ طبع اقرار ہم  
ذو الفضل محمد طیب

نون و القلم من سید عالم  
یانین خواہندی بود دید  
چندان عجب ہوا دلی ہم  
سالم دینیک و ہجو در ہم  
از ساد آن ہر دست  
زارن عالم اچہ باز دار  
صدیر حکم اللہ ملک گرفت  
چل سال غربت شست جا  
بر حق بود از غربت نشیند  
خشمش کہ صلالی داشت  
کابایس کہ اندوہو البشہ ہو

لہذا حضرت سید اہل قبا  
ہم ہست سید عالم  
آن عرق محمد طیب

آن و در شهر حق تعالی را  
 یک مری ز مصطفی مشت  
 بل سید نزع و دین بلاد  
 غلامه خاندان و نشست  
 و شرق مغرب افشاید  
 آن فاکه باغ حیدری را  
 و سید وانی کلیدان در  
 در خانه که در است شهر دانش  
 کاستاد سری شهر علم است  
 او میو میانه ز خنک شهر  
 بشن و منشی و بی تعلیم  
 نو تر عجب است صاحب ری  
 اشکست ملک جو نمره مال  
 رفت از هر خط و هر سان  
 بر کند ای چار شهر دانش

م مصطفی را  
 قدرش ز دو کان در گشته  
 و س را زلف است و نزع را  
 و بیاجه و دو و این و نشست  
 از غنی دانسته است او است  
 و در خانه صحف مهری را  
 بوده در شهر علم حیدر  
 و اقصای آب و سب و دانش  
 چاه و زلفش ز به علم است  
 مهری که خواستش آورده  
 بشن و منشی ز روی نیم  
 ز غنی است و نام علی  
 و ان مفرال وقت اطلال  
 بایان های خندان  
 عید است از انقلاب مهرش

چقدر است ز انقدرش  
 گر بار بی شودش بر آسان  
 تا حضرتش از هری سر کرد  
 کان شمشال غیر آلود  
 کسوی هری عنان کرایند  
 زیور شود از بی هری را  
 بگردن مرکبانش جاوید  
 که دول شده باده مکانش  
 فرزند محراب دوست  
 من شیعی صلب در هری  
 از بس که ازین هری نام  
 دانست که مدت فرقتش  
 کرد از بی امن دین و آیین  
 چهل دل بر خطدان ما و در  
 بهر قدرش با سملی دین

برکنده ای چار بهرش  
 عقا هستند و خیر آسان  
 در باد هری سیم از کرد  
 از و خود سیم خلق آلود  
 از خاک هری جان بزا  
 هری رکاب او هری را  
 دستار جد ز رست خیزد  
 دستار صند مرکبانش  
 حبان عجم و نایع خاک  
 شیعی چه که عالی تایش  
 اسالی ز روزها باز مانده  
 بشیر کندم ز اینست  
 حرم ز چهار نامه خیزد  
 طبع ز نمای او خود در  
 سازند عمو و صب و منور

هر که بشنود بر آید  
عیدم ز جمال و حالت آید  
ز بر آید این حدیث را نم  
در ملکات ظاهره و باطنه  
هوای نفحات عطر فامش  
فرشت و مدح کو برین راه  
غم سحر زده ست و دل کشیده  
دلت آن بود و جانم اندر  
در غصه ناکان ناکس

هر کس بشنود بر آید  
انقار یک کوفت قلب آید  
بر آب خورشید دایم  
کنج ملکیت نامر آید  
بر دارم من ز قدر خاکی  
کرده من و مدح هاشم آید  
چرخ یک جانم بریده است  
کا نفاس امام یوی جانم آید  
قدرت کمال عیون او پس

شیخ السیرج المصلح  
نجم الدین قدوه معظم  
ابوعلی آن امام اکمل  
شیخ فرق و مراد عالم  
نایب جوی او مفیدم  
نظم کاشن حریف خورده  
بل جی من محقق و محقق  
بل افضل و مفضل و مفضل  
بل اکرم و مسکرم  
غم بود مدرس و معیدم  
جلال ماز بحوب نرم کرده



که موسی از آنکه معجزش بود  
اوهی دم خوب نشاست  
من خرد چو زکریا  
آن کافر سلطنت کشید  
من چو بش خورده و تشنگم  
خورشید چو نيزه دار باشد  
آن عصمت صرف تو میمان  
گر کس بیل محمد شست  
نوری که ز مشرق ازل بافت  
ذاتش برکات او حست  
در هر کلمات او معنی  
عقل از وی وصف او سخن  
از علمش داده در محدث  
در طب و نجوم و حکمت و باب  
بقراط و بزرگوار و قطا

از جوب گفتند ما می نمود  
این نفس جبار و کساحت  
چو بان جوی من نهیم و لاری  
ناچار که جوب بر خند شست  
ناشیده از کدوبت از بیم  
برابر یکسر اگر باشد  
سلطان ایمه بود فضا ض  
احمد علی این احمدی  
نجم الدین احمد ستمکرافت  
صدر الکلام و حید عثمان  
است از لقبش حرف اول  
وصفش در خمیر من گشت  
یک ملت هر کس مثلش  
در شایع و نشر و ادب  
صافی و خلیل و عیار و لکاش

خنک تیره جو تک و تک  
 در دست بجام آب بخش  
 در علم آبی از زنده به  
 از صفر کنند و دیوان  
 از حد کم است علم او را  
 از قوه شمس قرص کافور  
 سهل خور است مرغ  
 از صرع و تب افتاب و قاف  
 رنگ بقی از قمر بنوید  
 در غیب و نهاب بخش  
 چون شدت جناب خال  
 خورده کش رنگ و آوا  
 موسی فارست و مری قال  
 از صحن زمش ای غوان  
 از بلع در آمد از غوان قام

رخ جویب بسوی را  
 نگردد کان جابر بخش  
 بنوع علوم خمس لونه  
 رخ خاطر شمس بران  
 بر دفتر فکر شمس بهر باب  
 سازدی ناقه بان محرو  
 ماه که نه شود و بعقب  
 سهیلش افتاب جود را  
 ز غننت او بخرج بوبید  
 از صغری کلک زار بخش  
 خصالش که میل میل دارند  
 یا غننت مرغ که با  
 بچین سخن مامری بل  
 بنوع مراد از آسمان رست  
 در شب هر است زلفان بهرام

بر نامه جان بقطره چشم  
باسع کلاه مغزی خشت  
یک رشته از آن کلاه دریا  
بر لبش فرو دلدور  
شکر دلی و مد مطلق  
زان نام و لقب که خاص او را  
جمله کتب بی بهانه هرگاه  
او ناب سید التبر شد  
من چشم و روح او شدم  
من شاعر و نویسم طبع  
آید و من بودی بی  
خویشید بنده ذره آید  
بما ردل مرا طبیب او است  
رسم است طبیب را که موار  
او را حرکت ز بعد شام است

الحمد بشتند اند و انجم  
خویشید جان کلاه سر اندر  
زان رشته قبا ی مغزی با  
از او نسیم کمال اختر  
شاید باز آن حضرت حق  
اینک دوزخ نشه حبیب و را  
ز غمده من آورد راه  
سید بهاک غار رسته  
ارواح روزه سوی اقسام  
نصف بخوان و طبع  
نمی به ساغر آید رخ  
حلو السلام تره  
تجار کشن من غریب  
آید که شام نزد بجا  
زوشام نسیم صاخ و قاف

<p> ۱۹۹  شبه صحت و مجبای روز  در تیرگی آب زندگانی  زال پیش شب بعد صبح  و زنده ده در شمع دانش  هفت اختر آسمان علم اند  خود ظل زمین شب تولا بود  کا زار شب دهند انجم  از طور شب شعاع زود مار  شب دارند و بغل ابد  شب غایب عذار با دست  شب پیش رو و عروس بی  شب غواص صدف گشت  صحب که هر یک یافت دریا  بر مجلس شمع با سیم پاک  نه چون صدف که ز نایاب </p>	<p> هر چه که در آید دل افروز  در پیش شب اندر دل افروز  شمع من ظلمت نمیش  قمار زوال باد دانش  غبت اندامش زمین عالم اند  لی زایم شبی شب نشان دید  ای که شب کند چشم  رایج شب نمود مختار  ب بماند و نشان راه  شب هر چه سالکان است  شب پیش زنده عاشقان  ب جابل آفتاب زارت  این سبزه را که است  هر که بداندی افلاک  در باغ خوشه سر آمد </p>
---	---

انگ کند از فدا این سر  
خود بپای آن فتوح داد  
بر من بطریق مدح برست  
هر گاه شد ایام قصید خواند  
جام میقای اوست دلشاد  
عذرت کرم سخن بودست  
بدر ختم از نف مصاب  
در بانش از سخن چه لاف  
باریک معانی ام ازین روی  
ای دیده دهر کو دادست  
ای ابر از فراق ناگاه  
گفتند که افتنه توان بود  
تا آخر دم ز رو زانول  
چون صحرایان زشت و کج  
کاند زطلحات خال شرطان

در پایه من فصاحت بیکر  
چسب سکار عطار  
یک شعر که شعر سخن بیکر  
حمد بر سر دامن کشاده است  
شادی بنقای حضرتش باو  
کان لطف بلندش فروست  
از مرکب عجا و ابوالمواهب  
موی شده موی مینکا  
شد نیست که موی ز ابر در بر  
ای خاک ابر کجا عجا دست  
الان قطعت ابروی آه  
بر بستر مرکب ناتوان  
بودی تر بانش اضلال  
تا چشم عذب خاطر مباد  
اشعار ز دست آب حبه از

اسکندر وار کم نفاق و  
 درستی و راستی سال می کنند  
 سده بده و چنان سازد  
 سد ساخته پیش چشم اجبار  
 بی او نکرد نیکس و کس  
 مقصوم ترا در دامن ابرار  
 از سوی اهر سووی حیات  
 بر رفت فرشتگانش بودند  
 پس صد شده چه زمین را  
 او جاده بعد سر ویدی یافت  
 این حال حیرت زنی  
 یعنی موسی که در شمس بود  
 عجب ز جلد برک برست  
 بر شمس ز نزد او الیه  
 چه روی بقا است غنما را

کعبه جوهر تک صفای و  
 بکشاد جهان علم بکسر  
 اسکندر دین شهر دارا  
 اکنون غم فرشتگان و سیما  
 آن چشم مباد جوهری بی  
 آرزو چشم مقدسش که صید  
 بر یافت غنان جو جانش  
 از خاک سوی جانش رود  
 یوسف بده دار ملک دین را  
 آن یوسف بعد سر ویدی یافت  
 بهین یوسف تازه نیت و دنیا  
 نشد قلب یوسف از او  
 به شدن امر هر نیت  
 هر راه شرع مغیر نیت  
 هر مرغ شکار شد قنار

دود و اسدی نهاد با تم  
 ای دود شما و رای ثابت  
 بگرفت جهان جهان استر  
 هر کس که فضل به دست او  
 ز لایزال به سعید هم نی  
 و حب دانی در این عالم

من هم ز غم از غری چند  
 شسته کمان که کس ز اند  
 ذوق از سخنان من فرزند  
 چون بگریم شمشیر سخن  
 آن دیو سران دست و کین  
 بی فهم و جویم از شش اولی  
 الخا و خزان و دین و فرزند  
 الا الموت نیست شان باد  
 بشو سخی که مشی و فرزند

قوی خنوخ از سخنان رند  
 پامنت سرو چهار پامند  
 پس در سخنم سخن فرامند  
 صد حیف ز حیف در دهن  
 چمن و درجه یک صفت سرو  
 بی فضل جو خل مادران ک  
 کوه چشم و دراز که سرند  
 هم صورت این خروفتان باد  
 نفس الموت چیست الموت

جملہ طلبان و سحر خان بی  
 ہم دال شدہ بحکمہ ہم نوں  
 چون راہربان اہل بغداد  
 سرنی و فائزہ فی معطل  
 نین کشند حراب و سرورین  
 این قوم کہ از ضرب اند و اضم  
 نقرہ شد نقرہ نقاشان  
 دندانہ تاج عنبر آلود  
 دندانہ سیر و کجاست  
 دہشی بکبر انحر و ہن وادہ  
 بس غارت کردہ خان عالم  
 پس دادہ بت نقشنام  
 پس ہنوی میں جو کچھ دیدہ  
 وین قوم جو کچھ غیب میں  
 پس کرد و زبان بکفت

میں نقشنام الف نصفی  
 و انکہ زنی مواد ہر دون  
 کوئی سیر و غلط بنیاد  
 چون سوزن تر کشند دل  
 چو ہر سرورین سوزن کشند  
 بارب کہ چہ ابلہ اند و اکیم  
 را سوختگی بدستہ بلشان  
 ان بر سر عالمی از بی سود  
 بی نشان اہمہ ہم دین و یا  
 مکتوبہ حرب میں فسادہ  
 ہر ہمہ بیزہ قرار خانم  
 چہ عہدہ جو از عالم  
 ہن وادہ میں کمال دیدہ  
 ہر روز جو کچھ از غیب میں  
 نقشنام میں کچھ زبان تو



چون ابر که در حمایت مهر  
از مهر ملک بلند کرده  
هر کس سرفاه بر نشیده است  
کلی جعل کند سپاسند  
دانشد ز ماه صرح اضر  
آن زنده سرست راه کا  
این اصل ز آفتاب دارد  
کا و بست که غنم آورد بر  
ا یک بی بود یا توان کرد  
بکیر همه میوه دزد و چشم

بالا شود و پوشد من  
پس بروی چشم بند کرد  
آن بیند کافقاب وید  
نای ز غنم اکر  
نماه مقنع مزور  
وی است فریه ز منی با  
وان مایه ز جا ه ز منی آرند  
باه بست که است شکل  
وز دیگر نی شکر توان کرد  
بکیر نشسته با دیکر و پر

فصل در صرح ابر

بنی بر یک کعبه را درین کی  
آن سرخ نه کر من  
آن ملک العلاء نفل  
عریک و عرصه بکیر

هم سرخ قفا و هم  
سرخ که ز دست سرخی  
چون خوش و غم  
عذری به کی و اهل غریه

آن کس غوری از جهل  
 بنی و یوسکران تحمل  
 آن صاحب وقت را بدی خوا  
 بطریق زمانه باب لغوی  
 جوامعش هر دو ملحدان  
 باشند هر دو شتر زحل یک  
 او کیست که بار دین مار یک  
 او خبری نفی حق نریز  
 او شرک و این معطل از نول  
 از نیم شده افتادش از دست  
 الا ان که بگویم نیست زلفا  
 در برف از صحن ضلالت  
 میوه بنش زانکس از  
 اندر جمل بفعل و سما  
 قتل چهار باغ اکر

همیشه شیخ مجدی افتاد  
 پرورده بستر یک علی کمال  
 این صاحب دین اباده الله  
 صدره به این هر دو منحوس  
 و خواهی ملحد هر دو ان  
 لابل جزو حل هر دو نیز یک  
 اشد بشتاب هر دو یک  
 این از آب و این نوع کوب  
 هم شکر بهتر از معطل  
 شمع و دهن و ریه کبر  
 خود را به شمعهای سوزان  
 اتم نارجم کرد و شین عان  
 هم که در طالع دید باز  
 بنی که جمل بوقت کربا  
 اتم بر سر کس طالع مزاج

چون از دین ستوده گردد  
 مباحی را در برابر خود  
 گوید که حسن مسری بود  
 گوید که محمد گویا برادر  
 و بازن زید این و آن کرده  
 از حدت کافت و دین کرد  
 بستند که این رخ بسود  
 در قندق نو زد و کاش  
 نو قندقیان بطبع ناموش  
 انک احمد را حکیم دانند  
 گوید که رسول بود فاجر  
 فرعون شد این لعین بد  
 شروان که جو کعبه پیش  
 پشت المقدس بده با یام  
 بر خشت از قمار قسم با

کرد و بد کرد و کنه کرد  
 چون یافت نفیم صاج که  
 کمال بندک مهنری بود  
 در دست جستم و گیم کرد  
 و انگاه در انگاه دین کرد  
 محجوبم ازین رده است  
 و قندق نو دو صد کله بود  
 صد که زد و مغزه در دمانش  
 با نعره جوشه بلوط از شاخ  
 خاقانی را به بین چه خوانند  
 در بورد علی جگر بر آغوش  
 مامک مانند اهل فردوس  
 کردش جوشت ز قندق  
 چون دانه کشته بر نام  
 اهل الدینه را از و ست

بدارم شرح ناتوانان  
 از منقطعان سخن برانم  
 ز قد و جهد باد نازم  
 ان قد و ده کانیات یکسر  
 آن حقیق صادق اندیاری را  
 آن کرده رسم عاشقان مجاری  
 این در زده آتش از زردی  
 گر در الکامان کنند بیداد  
 اندر حرم از بکار رسم  
 در دل غم از دما بپارم  
 بر مع حرم از بدان محاسن  
 منف و شاه باز عالم  
 ز صاعی و حش  
 نیت حسن و چند  
 دل شکم از شکست نامان  
 کاحرلم و کوب یافت جانم  
 جو یاد و دونه و فیه دارم  
 وان فیه روی نفی کثور  
 این کس حلق اضداد  
 کل کس بهر عود پی خاک  
 و چپ بلع شب و روز  
 صدر و دو محاسن مباد  
 بل کر شیرینان ترسم  
 کافر بدونی و فتن دلیم  
 من صید سکان سوم گرفت  
 اینگز بر روی نه لم کسم  
 فی لغت محمد الفریح  
 فی مدح محمد الحنف ندی

برتر ز سده بعد و چاره	سده الدین صد و هار ملت
آن قالب سرحدی خوش	آن قابل مغربی معشن
بنموده هفت و هفت	مغز کلمات و سر اکبر
جرج هدی از دو قطب پای	دین از دو محدست بر جای
از فیض محمد عرس خاست	بجز کاکه محمدی عجم را
این مهر نهاد و با سبک	آن کنج هدی هفت و هفت
کرد اوقسم مصری از دایره	کنج قرش بدیدر ایش
دست همه از قلم قلم کرد	بر وقت زمان کنج و انورد
کلکونه روی ملت از نخت	زبان خون که ز راه دستان یخت
همچو مای مریده دسشد	نقابان هر کجا که اشید
همچون در باختر نه دار	در چه غلش شک دار
یا صوح طلعل را قند	دست عظیم بر و ایش
اسکندر شرع مام او	زان عصر صوبی مقام او
او دافع اهل دامع	صدش حرم مصلحت

شب کرده و صبح اهل صباح  
 تاج فرق و این فرقان  
 عین الشمس است و این کاش  
 و این البستان و این باش  
 مهدی احمد و این زمان آو  
 دجال در این چه استغیان  
 کایک مهدی در اصفهان  
 دجال بجاه اصفهان است  
 دجال بر آسمان معین  
 این دیو دوان آدمی مال  
 در صدر مهدی و رای افلاک  
 داروی غضاب فرق دنیا  
 دنیا نقطه عروس دانند  
 در دیده فتنه آتشین میل  
 در موضع میل سر مه خراب

از نور و رفته مصباح  
 معن کرم و معین ایمان  
 عمر است عنوان در کاش  
 شعری بطرست عیان باش  
 نادی هم درین جهان آو  
 نقشه حقیقت در صفایان  
 عقل این کلمه دروغ و راست  
 مهدی بقضای آسمان است  
 مهدیست در آسمان محکم  
 از آتش و شب سپاه دجال  
 لایک همه روز مهدی پاک  
 مشرب بکاه فتنه و بی  
 این نامه که روی زمین نگارد  
 زایش کشیده و بی تحویل  
 و کشیده هم برین باب

شد فتنه بدست خواب و بیداری  
 کاکه نشو بختش محو  
 در هیچ دور برادر عهد و پیمان  
 ایست فراغ محروم و محال و اندر  
 محوست فزینست و مصلحت  
 ناز و علی جمال و محمود  
 ذوق الحمد جمال وین مختار  
 دمانه ایام عشق و نیت  
 بل کزین کوشش ایام نیت  
 احرار در هم فرید و دوست  
 دیکان همه پشیده آتش  
 ویران کن سوناس و ضلالت  
 چون هم نام از سباه اریان  
 و غیب عرب بر نهانش  
 غیبی است غراب منقالت  
 چون جوزا یکدل و دو سیکر  
 الحی و دود و ملک فخر  
 چرخ عیب و اقصای با هم  
 چون احمد و جبریل همدم  
 این مهر بلند و آن مه نام  
 در ساحت شرف و غیب الهام  
 در منزل اجتماع و دوست  
 چنانکه محقق در میان است  
 محتاج عرب زمانه است  
 دو جهان محو و کف و ناز  
 آن کافه گران بدین کر  
 بادا بهر لایب گران سر  
 در هیچ خواجه امام عزالدین  
 کاکه نشو بختش محو

عزالعین یاد کا دامن پس	آن علی مجلس بقیع
عزالعین غمک سواد دم	بر سینہ ز غم غبار دامن
ماخیز بغیر حسرت یک دور	از غم کس عزت کرده
عزالعین سر ز جان محمد	بر دست برادر سرمد
که غریب از دنا جبرست	غریب دارم ز غروہ در دست
از دفر عشق خواندہ بطن	بر دفتر عاشقان تحقیق
آن روز دنا یلداں مقابلش	آن عید محققان مجالش
کو بای زمانہ دم فروست	کا بجائے زبانش نطق بیست
از منع ہوا ہر لی ریش	صافست بہالم بقیش
کز روح بود بخار در روی	کی منع ہوا در ان ہند بی
کو قصار کی شعار دارد	بمنع کے صکار دارد
از جملہ جان کدورت آرز	شہر صدق شہتہ زلفاز
از ظلمت از سببہ	نفس مرم کہ بہ جہتہ
قصارش از ان نفقاہ	شستن سببہ وادادہ
کا شب خوش آب و آفتاب	قصار کی کند حوای است



جنوبت آن رخ منور  
کس دید دست افراست  
چنانکه سون شد نقاش  
گشتت مغیر آقا بش  
شسته همه ز کما که دیده  
زاینه دل رآب و دید  
این معجزه که می نماید  
آیند باب می زردارید  
جویم مقام او تیرک  
دارم بقالی او نسک  
الحق نظر عنایتیم کرد  
کرشخ عمر حکایتیم کرد  
از مدحت شمع داد ایام  
تا ج کرم و سیر بر ارام  
درست است ملک المذکرین  
بیچ المذکرین علی و علی

زان تاج و سیر بر فرازم  
پس مدحت تاج الدین ظفر  
شعرم که در سناس خوشتر  
در تاج نکوتر است گوهر  
تاج الدین و اعط الخلائق  
نور الحق و حافظ الحقایق  
تاج که بر امتش خراج است  
شاهنشاه دیو چه جای تاج  
خادم زید بسید برش  
تاج بر شتری سر برش  
زین تاج بلند شد ایام  
کلام کس آمد و علی تاج  
در غیر بدعه کرد  
زان بران ز الفقار کوب

شهبانی دین باشم	سبب کمال محکم را
خضایم از و برادر کین	دست مراد برادر دین
می بگردند یک یک از هم	فردا که برادران همدم
بس کویم مر حبا برادر	من نگریم از و دران سر
شایسته کام اوست دایم	این کورخانه می فشانم
منسوب کند سه حرف	والم چون نقدت کاش
خاقانی را حق است برین	یعنی کذا محسوسه
یا بر ترا زین سخن بگفت	کرم نظر اگر نظر دید است
دین و در دناش حرطام	دست شاش در زبانم
سید الدین ابو بکر ابو الجیور	و علی و روح فدوة المشایخ
ارنجه بود سعید بو الحسین	باریت مراد دین کین دیر
صدیق سخن رسید او بکر	بعش مکرمات بی مکر
عالی نسب جواهر خویش	و در بصفت بود که در خویش
در هر دو جهان شود مفاخر	انم که بدین سه حرف آخر
بیت الشرفیت می توانی	و در حق احمد می غزاسی

دینار دین بر صفت و خصلت	کردن بعد و رخ که این کمال
دگر خصلد جو کردم اینقدر	بازایم در مداح صبر
در سنگ سخن بجا بر آرم	بس واسطه را بطا بر آرم
آن واسطه کبست صمد را	و آن صمد رکدام صاحبم
دی با نف صبح و ادم آوند	کای صاحب تعلق سخن
در مدح جمال دین و دینی	بعد از نیمه دم ندون چینی
گفتم هر گیت این نه طغیان	نقدیت دین میانین
کان صمد رحمت دیکر	از رسم و سخا و علم و نظر
نه گو کعبه محمد را خضر	بعد از رسل آمدت ظاهر
نه روح پس از طبیعت آید	نه مضغه ز بعد نطفه آید
بعد از سر تحریر از زبان	بعد از سر کتب سید فرقان
صبح از پس شب نشید محرم	کل بعد کیا نموده یک
سنگ است تخت و تکیه کان	طلعت بود و آمد آب شیمان
چوب و کلمه نند کبر	آن قوتی فعل و حرکت زور
شبه کهرت صرخه روان	چارا ارکان چار ترک لودن

مین چند هزار سیر بود در  
 شید که او جهان کشاید  
 این عذر دلیل مد اگر نیست  
 در هیچ ملک الاغ و ار جاس  
 سلطان سخاو صد مطلق  
 سلطان بختی جمال دین است  
 رحمت غلام صد دهنم  
 می سازم در مضیق شروان  
 از بس که کنم سماع دارش  
 سمع بطولید ای که هر  
 از بس که خرد دنیای او دارند  
 خند گوش علم جواد اکبر  
 این قوت زبان کجی نشاند  
 باج مشتاق هر آن پیش  
 گوشش کشم من غلام

خورشید برود جو قوه دز  
 نه بعد سپاه خشم آمد  
 پیش از نه خشت است  
 الدین بر روی صلی که بر  
 خود شید محال است به حق  
 آن سینه که گفت اندر است  
 من جبر که فاضل زمن هم  
 از شتر تا شش شتره جان  
 ش حامد از صفات بکش  
 طبعم به مظهر کمالی شکر  
 در گوشش علم صفات او خوار  
 دارند که گوشش وار زین  
 لذ گوشش تقوی میبایند  
 دو حلقه کنم بر خاک بایش  
 نه ندوک ظلمت بنام

نیمین نین غلام ایام

یا فرخ یا فرح نهند نام

در خانه کتاب و در بیخ قندرس

دانی که بدان هر ایت آباد

توفیق مدحکم از جبه افتاد

از مجلس افتاب یک نور

وزوید جوار شب و روز

آوردن کاین جور

سبب رخسار طاهر

تا خطم کنه و کشته اندام

در سنگ سخن پرش مسلم

چس کاین شنید چس

به بر مر افتاب راوست

از دست بریدش برود

اسارق دایع جتشم داد

چون دست بریده افتاب

مچ از جبه عریق خون ناب

چون دایع مر افتاب کرده

مه از جبه بود و زخم خورده

باز آمد افتاب ششم

زهار نمان بلفظ محوش

کای خاقانی بجای

کان کوید بار جافر

که خجست اینه صدر نیست

رقن سویی شام زهر

من آن همه که در از ملک

راندم چهل صباح و در سنگ

لن عقد چو بست شد بدستم

برزدن افتاب بستم

بر کرد

برون را نشنیدم ایما  
ایم عقد جو باز بیا اندم  
بر بشاری رای سارق  
دشمنی در آنس همدیگر  
این عقد که ختم شد بایش  
لم نود و ایت حکمش ادا  
مجلس به ازین نکته دکن  
از خاطر آب را کند حسن  
گر آنچه درین راسته گفتم  
به ملک سخن مرا رسد سخن  
بیت من بر آنچه شنید  
سرا سخن بلند ازین  
عقلم همه صاحب القرائن ضلال  
رموزت عمل زات اوباء  
از هر چه بکارگاه دینی است

ویدم که نداشت دستگیر  
صدر رسن فیم قبول را اندم  
تبدیل کند بیای سابق  
سارق شده مانی ایدار عمر  
از وی هر روز من ظاهر  
جمله یافت بهایش  
این تحفه علق و شام رسد  
این تحفه که رسد است حکمت  
کسی گفت خدای را به قسم  
سلطان سخن منم دلائل  
دزدان سخن رده رستند  
گویند بمصطفی از است  
جان مادی حجاب جهان طواف  
عیش مدحیات او باد  
از عدل دراز عمر نیست

تور الانوار بر سرش باد      رب الارباب باور س  
این دعوت را نگاه تلبیل      ایکن آیین کنان و جبریل

تمت الکتاب بعون الله العالی

فاری حصار دهم ماه رجب الدول

اصغر

م

